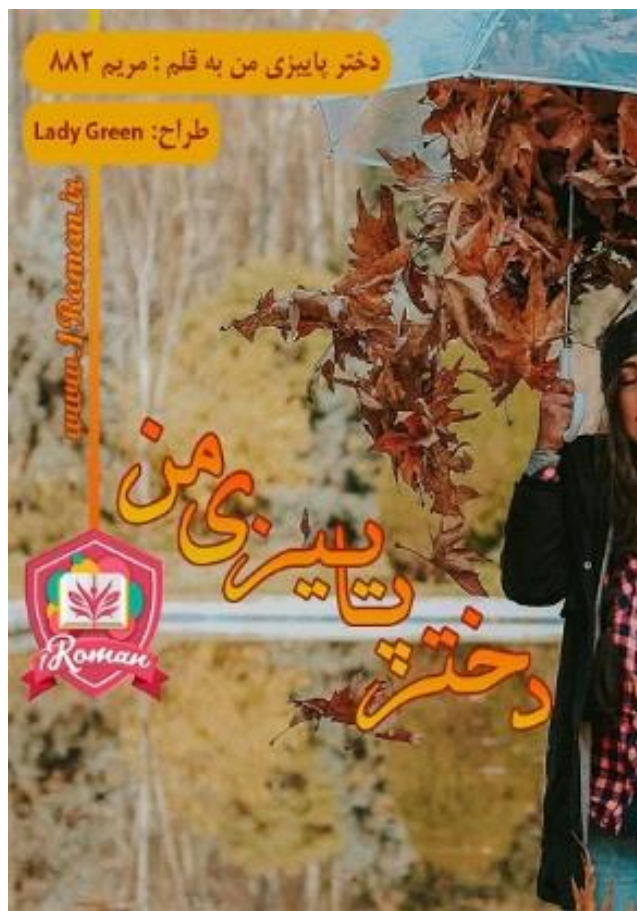


رمان دختر پاییزی من | MARYAM882



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان عروس اجباری](#)

[دانلود رمان خاتمه بهار](#)

[دانلود رمان نانحس](#)

مقدمه: مردی مغرور با قلبی یخی... در پس انتقامی خونین... دختری به زیبایی خورشید.. به زلالی آب اما قلبی پراز کینه و درد...
بخش اول: عروسی اجباری

بالذت سیگار مودود کردموبه صورت زیباش چشم دوختم چشمای طوسی یخی بینی قلمی ابروهای خوش حالت ولبای خوش فرم وسرخ...بانوک کفشم چونشو آوردم بالا،نگاه پرغرورشوتوچشمام دوخت-ازنظره اون گرگ پیرزیبابودی اما از نظره من هیچ تفاوتی بادلقکای سیرک نداشتی ونداری....

پناه-چی ازجونم می خوای؟

-جونت و...شناسنامه ی سفیدت و...مخت و...توخیلی چیزاداری واسه فتح کردن پناه تمدن!

-حاضر م به بدترین شکل ممکنجون بدم ولی اسیره پسره آرشام نباشم،منوبکش!
-اونم به وقتش! الان مردت هیچ درد یواز من دوانمی کنه درضمن مردن به همین آسونیام نیست خانوم دلکک،باید ذره ذره جلوچشام جون بدی بدون اینکه حتی فرصت کنی اشهدتوبخونی!...ببرینش!

پناه-به من دست نزنین نامرد اولم کنیدچی ازجونم می خواین؟

به هرزوری که بودخفش کردن توی آینه پوزخندی به جای ناخوناش روگردنم زدمو خودموروی کاناپه رها کردم ذره ذره لیوان مشروب ونوشیدم این سیاست گروه آیهان!نوبتی بازی می کنیم اول من بعدشهریار...

مراد-آیهان خان!جناب شایگان تشریف آوردن اجازه ی ورود داریم؟

-بیادتو.. به ثانیه نکشیدکه باقیافه ی خندون وشیطون وارده اتاقم شدباهمون پیپ مسخره ی گوشه ی لبش..

داروین:امیر حسین نامدار چشمای خماره سبز،ابروهای مشکى وخوش حالت،صورت گندمی،لبای نسبتاباریک وموهای لخت مشکى! داروین-شیری یاروباه؟
-هر دو..

-شکاره جدیدرسیده؟

-عمومی نیست خصوصیه!

-اوه یس!پس جنسه اصله!

-اصل ووحشى!

-راسته کاره خودت
 -خبرش کردی؟
 -پس چی؟ دست کم گرفتی داروین و؟
 -خوبه...!
 همه چیزواسه بازی کردن آمادست فقط باید استارت و بزنی!
 از زبان شهریار...
 شهریار: رضامختار چشمای باریک مشکی، دماغ خوش تراش، صورت استخوانی زاویه دار، لبای نسبتاقلوه ای و موهای مشکی خوش حالت! بادیدن من تمام توانشو جمع کرد تا دروبنده پاهامولای درگذاشتم وهلش دادم باقدرت پخش زمین شد..
 -همیشه عاشقه وحشی گری بودی! بااینکه میدونستی من زورم بیش تر ازتوا شهزاد: مهلقا جبری ابروهای هشت و کشیده، پوست سفید، چشمای فوق العاده درشت طوسی، دماغ کوچولو، لبای نسبتاقلوه ای خوش فرم و موهای لخت مشکی!
 شهزاد- باچه رویی پاتو تو خونم گذاشتی؟ اومدی چیو ببینی؟ بدبخت شدنمو؟ ذلیل شدنمو؟ میبینی که گندزدی تو زندگی حالامیتونی باخیال راحت گورتو گم کنی!
 -نچ! اصلا این طرزه رفتار با مهمونت خوب نیست خانم شمس!
 -تونمی خواد به من درس زندگی بدی فقط از جلو چشم گمشو!
 -چه عجله ای داری؟ حالا که این همه راه اومدم بده بدون پذیرایی برگردم..
 -چه نقشه ای تو سرت شهریار؟ باز چه خوابی واسه منه بدبخت دیدی؟ فک کردی من مثل قبل خام حرفات میشم؟
 -سه ساله که از اون گذشته ی شوم میگذره نمی خوای یکم به آینده فک کنی؟ تاکی می خوای خودتو منو بابت لذت جوونیمون سرزنش کنی؟
 -من آینده ای نمیبینم که بخوام بهش فک کنم درضمن اگه بخوام از کسیم مشاوره بگیرم نمیرم سراغ یکی دیوونه تر از خودم!

یقشو تو مشتم گرفتم و چسبوندمش به دیوار- همونطور که فهمیدی من هیچ فرقی با گذشته نکردم، همونقدر نامردو و بی رحمم اگه میخوای زنده بمونی باید مثل قبل هم خام حرفام بشی هم باهام راه بیای!

اشکای صورتش و باد دست پس زد و خیلی آروم گفت- ازت متنفرم! متنفرررر!
بدون این که حتی ذره ای به غرورم بر بخوره یا حرفش واسم مهم باشه یقشو ول کردم و دوباره روی همون کاناپه ی رنگ و ورورفته ی گوشه ی خونه نشستم، در حالی که اشک می ریخت سره جاش و ایستاده بود و به حرفام گوش می کرد

-من آدم دل رحم و دلسوزی نیستم حتی هیچ وقت از کارایی که کردم پشیمون نشدم، تو هم اولین دختری نیستی که وارده بازی خطرناک آیهان میشی، اینکه همکاری بکنی یانه دست تونیست همه چی تو این باندا جباری و خطرناکه! با تمام سنگدل بودنم دلم نمی خواد با این سن کمت قربانی یه بازی بزرگ بشی پس بهت اخطار میدم که بدون مقاومت ونیش و کنایه تمام وسایلت و جمع کنی و باهام بیای بدون اینکه کسی بفهمه چه اطلاعاتی قراره به دستت برسه. من میرم تو ماشین، امیدوارم زنده از این در بیرون بیای، فقط نیم ساعت وقت داری تا تصمیم به زنده بودن و نبودن بگیری!

سویچم و برداشتم و زدم بیرون، این دختر مثل خودم قربانی اشتباه دیگران شده بود و این تنها بازی بی رحمانه ی دنیاست!
از زبان پناه....

نهال سلطانی: چشمای طوسی گربه ای، دماغ کوچولو، صورت گرد و سفید، لبای کوچیک نسبتا قله ای، ابروهای کوتاه و کلفت و موهای لخت و بلند که هر یک ماه رنگشو تغییر میداد! باکنجکاوی اتاق و از نظر گذروندم چیدمان شیک و دخترونه با ترکیب رنگ لیمویی و سفیدهیچ چیزه این اتاق تغییر نکرده بود حتی هنوزم بوی ادکلن ملایم آیسانو میداد! چقد دلتنگ رفاقت جون جونیمون بودم و چه حیف که یک خروار خاک میون ما فاصله انداخته، به عکس روی دیوارش چشم دوختم، این دختر ملکه ی زیبایی و لوندی بود با اینکه قیافه ی شیرینش رو با آرایش می

پوشوند و قیافه ای مسخره و منفی از خودش می ساخت! چشما ی سبزش حسابی می درخشید و زیبا میشد و چندان می کرد! با صدای دستگیره ی در دست از تجزیه تحلیل عکس آيسان برداشتم..

آيهان - چطور ه؟ ميپسندی؟

- آره.. اصلا حرف نداره! چند سال کاره؟

- چي چند سال کاره؟

- منظورم اينه که چند سال رو بدنت کار کردی تايه ذره به چشم بيای؟

_ نمیدونم.. احتمالا تو وارد تری!

- منظورت از اين که منو آوردی تو اين خونه و تو اين اتاق چيه؟ می خواهی چيو ياد آوری کنی؟

- می خواستم واسه آخرين بار روح آيسان رفیق با معرفتش و ببينه و بفهمه قاتل مرگش کی بوده!.. میبینی آيسان اين همون شیطانيه که تو آوردیش تو خونمون، همون فرشته ای که همتون عاشقش بودید!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

این چرت پرتارو کی تحویل داد ه؟ بابای دیوونه تراز خودت؟ اون گفته من قاتل بهترین دوستم؟ اون گفته من زندگیتون و نابود کردم؟

- بابای من اگه بفهمه که ما اين چيزارو در موردت میگیم سرمونو میبره، مگه خبرنداری از عشق تو مجنون و افسرده شده؟

- منو بر گردون خونم، اينجا خیلی خفس!

- بهتره به اينجا عادت کنی چون قراره بشه خونه ی ابدیت، جایی که روح ازش کنده میشه و میره به جهنم!

- من نمیفهمم چي میگی..

- چرا، تو خیلی خوب میفهمی، اما خودت و میزنی به نفهمی! دوستات کجان؟ ازشون

خبری داری؟ خونه ای که توش بودی چي؟ کدومشون او مدن تو رونجات

بدن؟ اصلا توانايي بشودارن؟ توهیچکس ونداری پناه تمدن! توحی دیگه حمايت پدرم

نداری چون به زودی میره به جهنم! ازبین آدمای این دنیا فقط آیهان فلاح واست
 مونده کسی که آرزوش قلبت توسینت وایسته و نفست ببره! به زودی سوپرایزهای
 عجیبی واست دارم که بزرگ ترینش اینه که برای همیشه ماله من میشی، خانوم خونه
 ی جهنمی من!
 از زبان آیهان...
 مراد- آقا شه‌ریار و آقا شایان توسالن منتظر تون! یه خانوم هم همراهشونه!
 -مرخصی!
 -ممنون قربان!
 باورودم به سالن هر سه بلند شدن با اشاره ی دستم دوباره نشستن نگاه سنگین دختره
 رو که روی خودم حس کردم سکوت و شکستم- تو باید شه‌زاد باشی درسته؟
 بالکنت زبون گفت- بله!
 -ترسیدی؟
 -چرا باید ترسم؟ چیزه ترسناکی وجود نداره!
 -پس بهتره نگاهی به پوست لب‌ت بندازی! درضمن... لرزش بدن و صدا همیشه آدمای
 ترسو رو لومیده!
 -میدونی واسه چی اینجایی؟
 -تا حدودی..
 -برای تو همونقدر، کافیه!
 شه‌ریار- وریا موافقه معاملست فقط می خواد پناه و ببینه! تنها شرطی که گذاشته..
 شه‌زاد مگه پناه هم اینجاست؟
 شه‌ریار- بعدا میفهمی..
 من_ فعلا فقط آهسته عمل می کنیم بدون فکر کردن به هیچ حس عاطفی.. میفهمین
 که چی میگم؟
 شه‌ریار- تو بهتر از همه منومیشناسی تنها حسی که واسم مونده حسه انتقام از اون
 گرگه پیره!

-عالیه!...فقط میمونه آرشام..واسش سنگ تموم میزارم!کارت عروسیموبفرستین دم دره خونش،حتماخیلی خوشحال میشه که عشقشوتولباس عروسی وکناره پسرش ببینه!

.....باورودم به اتاقش سیگاره گوشه ی لبشوتوجاسیگاریش خاموش کرد
وباجشمای گردبهم زل زد!
-تعجب می کنی که هنوززندم؟
-نه!تعجبی نداره چون دست پرورده ی خودمی سره عزراییل وهم می کنی زیره آب!س*گ جونى عین مادرت!
-اون بدبخت که چندساله رفته زیره خاکاونی که هنوززندست تویی!
-میدونم منوتومرگ مادرت مقصرمیدونی اما دلم می خوادبدونی که توجایگاه خیلی مهمی توزندگی من داری،من تورو جوهره دیگه ای دوست دارم!
-توهیچکس ودوست نداشتی ونداری،تنها چیزایی که توزندگیت واست مهم بود،پولت و عشق اون دختره کارگربودکسی که به خانوادت ترجیحش دادی!
-اگه اومدی واسه سرزنش وکنایه زدن بهتره بری،چون خیلی بی حوصلم واسه شنیدن این حرفا!
-محض اطلاعت،واسه دیدن روی ماهت نیومده بودم،فقط اومدم ببینم اگه هنوززنده ای واسه عروسیم دعوت کنم،اما حالامیبینم که درست مثل گذشته پرانرژی وگرگ صفتی!
-من پدرتم!
-توهیچ وقت پدره من نبودى آرشام فلاح،فقط اسم ننگت موندتوشناسنامم!
باعصبانیت کارتای عروسیکوبوندم رومیزه منشی-اینومیدی به خانوم تاجیک!
اززبان پناه...

باشک خیره شدم به دختری که بااین لباس عروس مثل ماه می درخشید،آرایش صورتش لایت واروپایی بودموهای لختش به شکل زیبایی فرشته بودوتاج نگین داری هم روی موهای طلایی رنگش جاخوش کرده بود،لبای سرخش به زیبایی می

درخشید درست عین گل رز! اشک های صورتش روپس زدودامن لباس عروس پفش
روتوی دستش گرفت، اون دختر، من بودم! پناه تمدن! دختری نحس وشوم که همزمان
بابه دنیا اومدنش باعث مرگ مادرش شد... بدجوری دلم هوای نه گفتن داشت، اما به
چشمای ترسناک و حرفاش که فکرمی کردم به این نتیجه میرسیدم که اصلا جای نه
گفتن نداشته بود، آیهان به اندازه ی پدرش ترسناک و وحشی بود حتی جرات نداشتم
به خودکشی و فرار فکر کنم با صدای هین کشداره شهزاد و شقایق از توفکر بیرون اومدم!
شهزاد- خدایایه ذره از این خوشگلیوبه مامیدادی!

من- هر چیزی لیاقت و جنبه می خواد که ماشالله توهیچکدومشونداری بالاخره کاره
خداست دیگه یکی مثل تو باید زشت و بی ریخت باشه یکی مثل من مث قرص ماه!
شهزاد- حیف که شب عروسیت و گرنه از همون نیشگون معروف ازت میگرفتم اونوقت
میفهمیدی کی جنبه داره کی لیاقت!

اسم شب عروسیت که اومد حسابی رفتم توفکر این چه سرنوشتی بود خدا؟؟؟؟

شقایق- کجایی؟

- سره قبره تو!

||- خوب برگرد دیگه به جون تورا ضی به زحمت نبودم!

آرایشگر- خوشگلم! آقای داماد اومده دنبالت حاضری؟

- بله!

آیهان که اومد تو تمام زنایی که تو آرایشگاه بودن شروع کردن به کل کشیدن و دست
وجیغ! تورم روی صورتم بود و نمیتونستم خوب بینمش و چه قدر بابت این اتفاق
خداروشکرمی کنم! دست گل رزه قرمزمو داد دستم بدون هیچ حرف و حرکتی
از آرایشگاه زد بیرون، صدای دست وجیغ به یکباره قطع شد، همه توشوک
بودن، و تنهامن با بغض بدی که گلو مو فشار میداد شنلمو پوشیدم، شقایقم گرهشو واسم
بست، غمگین نبودم چون انتظاره هر کاریوازش دارم حتی اگه همین امشب
سرمو ببره، اینقدر تو زندگیم سوپرایز شده بودم که این اتفاق کوچیک ترینش هم
نبود! چه اشکالی داشت اگه به جای همسره زورکیم شقایق شنلمومی بست؟ بدون

کمک کسی سواره ماذراتی مشکیش شدم، پناه کمک لازم نداشت حتی اگه فلج می شد...

از زبان دانای کل...

پناه چه می دانست چند دقیقه ی پیش آیهان دستش را گرفت چون می ترسیده مادرش نامردی کند، اورا نبوسید چون می خواست تشنه ترش کند!! آیهان باخم به جلو خیره بود و پناه در فکره آینده، و گاهی این فکر کردن ها خیلی دیراست! بالاخره به تالار باغ رسیدند، آیهان پرانرژی و مغرور از ماشین پیاده شد و دستان پناه را در بین دستانش قفل کرد با سردی دستان پناه تمام وجوده آیهان یخ بست، قبل از اینکه وارده تالار شوند زیر کانه در بین ماشین های مدل بالای خارجی به دنبال ماشین وریاگشت، وریا و آر شام، مهمان های مخصوص و اصلی اش! صدای کل کشیدن و موزیک تالار فقط کمی به پناه انرژی داد و رقص منحصره به فرده او در بین همه زبان زد بود و چه فکره شومی در سره این دخترک زیرک می چرخید! هر چند که اون میدانست آیهان مردی نیست که باد لبری نرم و رام شود ولی شاید پناه قدرت نفوذ به قلب این مرده مغرور را داشته باشد...

از زبان پناه...

چشم که به قیافه ی غمگین مهبد افتاد به خودم لعنت فرستادم که چرا به خواستگاریش جواب مثبت ندادم شاید اینجوری مجبور به ازدواج با این دیونمیشدم! بادیدن اون همه مهمون و سفره عقد و عاقد بغض گلو مو گرفت! شاید تقصیره سر نوشت بود و شایدم قسمت! چیزه ساده ای نبود که ازش بگذرم بحث یه عمر زندگی و شکنجه بود اشکام یکی پس از دیگری راهشونوباز کردن (عاقد: عروس خانم! او کیلم؟) شهزاد - پناه؟

-بله..

کل سالن بادست و جیغ منفجر شد و من هنوز هم نمیفهمم چرا جواب شهزاد رو دادم! تور موبالازد با پوز خند به اجزای صورتم خیره شد و بعد بالحن نیش داری اضافه کرد - این آرایش از دلکک خانم یه فرشته ساخته، حیف نیست با اشکات خرابش کنی؟

همه چیزه این مرد ترسناک و مرموز بود تجزیه و تحلیل حرفاش آدمو گیج می کرد! درست مثل یک معمای حل نشدنی! صدای جیغ و فریادشون بدجوری روی مخم بود- دوما دعروس و ببوس یا لا!

دستامو توی دستش گرفت و آروم سرشوزیره گوشم فرو برد- میدونم از اینکه به من بعله دادی هیجان زده ای به خاطره همینه که دستات میلرزه! دی جی- بادستای قشنگتون عروس خانومو تشویق کنید لطفا!

به سختی دامن پف لباس عروسمو جمع کردم تا پیست رقص شهزاد آهنگی که دوست داشتموبه دی جی گوشزد کرد که واسم بزاره: توشدی آرامشم.. از تودست نمی کشم.. هیچکی جز توبه چشم نمیداد خودت میدونی... توشدی آرامشم... از تودست نمی کشم... پس بگو واسم میمونییی... آخه من فدات بشم.. هیچکی جز توبه چشم نمیداد خودت میدونییی!! خنده هات یه حسه خوب و فوق العادست!!.. عشق تو برای من یه حسه تازست.. او مدم تو زندگیت همیشگی شم! پیچیدش نکن گلم این خیلی سادست!

(خواننده: حامد پهلان)

...همزمان با حرکت دستام بالای سرم تو کمرم موج ایجاد کردم و یواش یواش رفتم پایین.. یه دور دورش چرخیدموبه حالت احترام دستامو بردم پشتمو خم شدم! به خوبی می شد حرارت روتوی چشمش دید! کرواتشوشل کرد و از وسط جمعیت دستامو گرفت و کشید بیرون.

-هوی! آروم تر و حشی! دستم شکست!

در نهایت رسیدیم به وسط باغ، شن ریزه های روی زمین و درختای بلند زیبای باغ و دوچندان کرده بود، و چیزی دراون بین ترسناک و نحس بود، مردی باقامتی کشیده و آشنا، درست پشت به ما، یه دستش به درخت بود و بادست دیگش سیگارشو بین لباش میذاشت، زیره پاهاش پراز سیگارهای سوخته بود!

آیهان- آرشام؟

برگشت، بادیدن صورتش صورتم از سرخی کبود شد قفسه ی سینم به خس خس افتاده بود و بدنم تعادل همیشگی رونداشت..

آیهان- فک کنم دیدارها تازهدش دامگه نه؟

-منوا ز اینجابر، خواهش می کنم!

-چرا؟ در حضوره پسرش نمیتونی باهش م*م* کنی؟

-تورو خدا آیهان.. تورو جون آیدا خانم!

-اسم مادره منوبه دهنه نیار!

از فریادش تمام بدنم لرزید!

آیهان- گمشو..

-من..

-گفتم گمشو!

از زبان آیهان...

وریا: چشمای باریک آبی دماغ کوچیک پوست سفیدلبای باریک موهای زیتونی تاروی شونه وته ریش بور..

وریا- تبریک میگم آیهان! فلاح! سلیقه ی خوبی داری!

-سلیقه ی خوبمو از پدرم به ارث بردم تنها چیزی که از جناب فلاح به یدک کشیدم!

-زخم زبون نزن پسر، هنوز اول پاییزه..

-من پسره خودتم میدونی که وقتی وارده چیزی بشم آخرشم تعیین می کنم اونم دقیقابه نفع خودم!

وریا- به جز تیپ و قیافت هوش واستعدادتم به آرشام رفته الحق که دست پرورده ای!

-کجا؟

مهبد- من یکی از نوچه هات نیستم که بهت جواب پس بدم اگه اینجام فقط واسه این بود که بهت گوشزد کنم جناب فلاح، پناه دختره ساده وشادیه، اگه امشب یه ثانیه هم خنده به لباش نیومد یعنی یه جای کار میلنگه پس حواست به تک تک کارات باشه چون به همین راحتیابی خیالش نمیشم!

-بهتره که بشی، البته اگه دوست داری زنده بمونی! حالا هم هریبی البته شام نخورده
ونبرده نرین که خیلی ناراحت میشم!

-بله! احتمایل می کنم احتمالاً غذای یه عروسی زوری باید خوشمزه باشه!
کت قهوه ای رنگشوازروی دسته ی صندلی برداشت وبه سمت خروجی رفت-قبل
ازاینکه پاش به طویلش برسه یه گوش مالی حسابی بهش بدین، اون زبون
نیشدارودرازشم از حلقومش بکشین بیرون!

مراد-چشب قربان!

وریا-از کجا پیدا کردی این لعبت و؟

من-من پیداش نکردم خودش وارده زندگیم شد!

وریا-معلومه اونقدرام جونش واست ارزش نداره که می خوای بیاریش توکار..

-هیچ چیز و هیچکس نمیتونه کوچک ترین آسیبی به سوگلی آیهان برسونه مگر این
که از جونش سیر شده باشه!

آرشام-خیلی کینه ای وانتقام جویی پسر! چرا اون دختر باید تاوان عشق جوونیشوبه
توپس بده؟ چون عاشقه پدرت شده؟ چون جایگاه مادرت وتصاحب کرده؟
-بس کن آرشام!

-سه ساله پیش پدرت جای توبودعاشق و دیوونه ی اون دختر، میبینی که خودتم بهش
دل باختی!

-خفه شوووووو، توهیچی از عشق وزن وبچه وزندگی نمیدونی، توفقط دیوونه ی پول
وثروتی واسه کامل کردن خوش گذرونیت نیازبه یه اسباب بازی داشتی واون
دختر خودشوبهت تقدیم کرد! اونقدر رذل و کثافت بودی که نفهمیدی هیچکی به اندازه
ی مادرم دوست نداشته، هیچکی به اندازه ی دخترت بابایی نبوده هیچکی به اندازه ی
پسرت توروالگوی خودش قرار نداده!

وریا-یکم به اعصابت مسلط باش پسرناسلامتی نشستیم پای معامله نباید از خودت
نقطه ضعف نشون بدی!

لیوان مشروب و یک نفس سرکشیدم... تمام سلولای بدنم داغ و متحرک شد دستای ظریف و سردی روی دستام نشست- میتونم مثل همیشه آرومت کنم، میتونی راه بیای؟ پوزخندی نثاره صورت مغرورش کردم و بلندشدم این دختر با خودش چی فکر کرده بود؟ آیهان فلاح بایه انبار مشروب هم مست نمیشه که اگه می شد تا الان تمام زندگیش رو باخته بود! مثل جوجه های مودب دنبال میومد تقریباً رسیده بودیم به ته باغ جایی که پرنده هم جرات پرزدن نداشت! سونا- دایم دست کم نگیریه وقتایی از همین دعوای خانوادگی نقشه های پیچیده واست می کشه دلم نمی خواد آتیش انتقامت دامن خودت روهم بگیره تو واسه من خیلی باارزشی آیهان فلاح!

-سمت من نیا! برای خودت بهتره!

دستاشو پس زدم و به عقب برگشتم اما دوباره مچ دستمو گرفت خودشو کشید جلو- واسم مهم نیست قلبت از سنگه واسم مهم نیست که از جنس مخالف متنفری فقط می خوام کنارت باشم همین.

از زبان پناه..

بادقت دور و اطراف باغ و از نظر گذروندم اما هیچ جانبود با صدای بم مردونه ای

دو متر پریدم هوا- کفشاتو گم کردی سیندرلا؟

-بهت یادندان وقتی کسی تنه است مثل ت*خ*م جن وارد نشی؟

-جلوی جن که از تخم جن حرف نمیزن سیندرلا!

-این خیلی خوبه که شناخت کاملی از خودت داری! تبریک میگم!

-حالا.. پیداش کردی؟

-چیو؟ کفشامو؟

-نه خوشگل خانم، دو ماد فرار یومیگم..

-نیومده بودم دنبال اون که پیداش کنم!

-می خوای من بهت بگم کجاست؟

-مثل اینکه باورت شده جنی!

-جن که نه ولی پیش گوی خوبی هستم!

-خیله خوب پیش گوی اعظم بگوببینم دیودوسر کجاست!
 -دیودوسر؟؟؟؟لقبه جالبیه!...این باغ وکه بری تااون ته میبینیش البته یه حوری هم
 همراهه که از نظره من به خوشگلی تونیست!
 -حوری؟
 -خودت برو، میبینیش!
 باترس ولرزهمون راهیوکه گفته بودطی کردم هرچه قدر بیش ترازتالاردورمی شدم
 ترس ووحشتم بیش ترمی شد حالادیگه تقریبارسیده بودم ته باغ، باصدای ظریف
 دخترونه ای به سمت چپ برگشتم خودش بودباهمون حوری که اون جن ازش گفته
 بودالبته از نظره من به یک دلک بیش ترشبییه بودتایه حوری. مردایی مثل آیهان
 چیزی ازاسم توشناسنامه وتعهدنمیدونن البته آیهان هیچ وقت به مردای دیگه شبیه
 نبودحالم ازش بهم می خورداونقدری که هرلحظه آمادگی بالاآوردن داشتم!
 داروین-چندساله که باهم دوستیم، معمولاتوشکاره پلنگ مهارت فوق العاده ای
 داره، به نظرم تو خوشگل ترینشونی!
 -دهنت و آب بکش بیش ترازاین حالمو بهم نزن!
 -چرا؟ ازاین حرفادوست نداری؟ اماخیلی بهت میادپابده باشی حتی شایدخبره ترازمن
 و آیهان!
 باتمام وجودخوابوندم زیره گوشش-آشغال دیده بودم امانه به کثیفی تو!
 دستای لرزوم یواش یواش پایین اومدوکناره پهلوام افتادهمون لحظه دستای مردونه
 وقدرتمندی دوره کمرم پیچید
 آیهان-همسرم پناه ایشون هم داروین شایگان، شریکم!
 داروین-بعله قبلاآشناشدیم همسره خوش اخلاقی داری قدرشوبدون البته خیلی هم
 زیبا!
 آیهان-طبیعیه! خودت که بهتر میدونی دست روی چیزه بدنمیزارم!
 داروین-من یه کاره خیلی مهم واسم پیش اومده اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم!
 من-خوشحال می کنید!

داروین- چیزی فرمودید؟

-بله!

-میشه دوباره عرض کنید؟ نشنیدم!

-نه متاسفانه!

-چرا؟

-آخه اخباریه باراعلام می کنه!

-بله ممنون!

آیهان- خوش اومدی!

همین که رفت تقلا کردم تا ولم کنه ولی اون محکم ترنگهم داشت!

-ولم کن وحشی!

-هنوزهم نفهمیدی تامن نخوام نمیتونی از دستم فرار کنی؟

-تومست کردی، حالت نیست داری چه غلطی می کنی!

از زبان آیهان...

-مست کردم، اما کاملاً هوشیارم، یه بیره وحشی هیچ وقت تعادل جسمی

وروحیشواز دست نمیده!

-حالم بدمیشه وقتی نفسات بهم میخوره ولم کن جون پدرت!

-چرا بدت میاد بهت نزدیک بشم؟ چون منم دقیقاً همین حسوبهت دارم؟

-ولم کن دیگه..

سونا- آیهان جان؟ اینجایی؟ وریاکلی منتظرت موند!

-برو، خودم میام!

-بروبه دختر بازیت برس فقط مواظب باش بهش دست میزنی یه جای بدنش نریزه آخه

اینامثل منوتوطبیعی نیستن که جنسشون از پلاستیک یهوقت دیدی یه جاشون

آسیب دیداونوقته که باید بکوبی از نوبسازي خدا حافظ بیره وحشی!

باحرص به حرکات شیطانیش نگاه کردم این دختر تمام معادلات ذهنیمونا بود کرده بود حتی پلک زدنش هم گاهی تمرکز و ازم می گرفت! و من اونقدر خشمگین و هار شده بودم که دلم یه مشت حسابی می خواست اونم درست تویه صورت زیبا و مغرورش! از زبان دانای کل..

آیهان بین ماشین هالایی می کشید و ثانیه به ثانیه ی آن شب شوم را مرور می کرد شبی که خواهرش در بین دستانش چشمانش را برای همیشه بسته بود و تنها تصویری که از او به خاطر داره یک صورت زیبای غربی که خون کاملاً او را پوشانده بود پناه مدام نام خدارو به زبان می آورد دروغ چرا؟! بادش صادق بود به جرات می توانست بگوید از این مرده وحشی و یخی تا سر حده مرگ می ترسید مخصوصاً حالا که بادیدن چهره ی برافروخته اش بیش تر از همیشه احساس خطر می کرد ماشین مدل بالای آیهان در مقابل کاخ خوفناکش از حرکت ایستاد! نگهبان ها با وحشت درها را باز کردند به خوبی میدانستند که آتش خشم آیهان دامن همه ی آن هارا هم خواهد گرفت به خصوص اگر پای آیسانوسط باشد!

از زبان پناه..

با ترس خودم تو صندلی ماشین فرو بردم، آیهان دره سمت منوباز کرد و باخشم بازو هامو کشید احساس می کردم دستام قطع شده، بابتی رحمی تمام منو دنبال خودش می کشید اما هیچ صدایی ازم در نمیومد فقط منتظره یک معجزه بودم که شاید از دست این دیو دوسر آزاد بشم!

آیهان- باداروین چه غلطی می کردی اون پشت؟ نقشه ی جدیدته؟ میبینم که سلیقتم عوض شده، تازه به این نتیجه رسیدی که مردای مجرد خیلی بهترن واسه تیغ زدن نه؟ مثل ماست منونگانکن جواب بده!

- مگه تو واسه کارایی که می کنی به من جواب پس میدی؟

- تو غلط می کنی منوباز خواست کنی اصلاً توجه کاره ای؟ فک کردی واقعا ز نمی؟ تو هم برت نداره پناه تمدن من تو روبرو به عنوان خدمتکاره خونمم قبول ندارم!

-آره خوب تورااست میگی من ازیک خدمتکارهم بی ارزش ترم، پس دیگه توکارای من دخالت نکن الکی هم ادای مردای غیرتی رودرنیارچون خودت تو ه*ر*ز*گ*ی خبره

ای! درست مثل پدرت!

-خفه شو پناه! خفه شو!

باتودهنی محکمی که خوردم چشم پره اشک شد...تابه الان ازهیچکس کتک نخورده بودم حتی از پدرم!

-همونطور که خودت گفتی، من ه*ر*ز*ه*ام، یه ه*ر*ز*ه*ی نفهمکه به توبعله دادبزرگ ترین اشتباه زندگیم ازدواج باتوبود!!!بزرگ ترین اشتباه و آخرین اشتباه.. باتمام توان به سمت پله هادویدم، فقط می خواستم هر جور که شده خودمو خالی کنم سنگینی صفت ه*ر*ز*گ*ی تا آخره عمر روی دوشم میمونه آيسانهمونطور که گفته بودی باید از خانوادت دور می شدم امانشدم.. چون دلم نمی خواست از دستت بدم، هم تووهم مادرت، بوی مادرمو میداد آيسان اما حالامیبینی؟ همه فکرمی کنن من هووی مادرت بودم...باهق هق لباس عروسمودر آوردم، خونی که از دهنم می چکیدسفیدی براق لباس وسرخ ون*ج*س کرده بود.بی معطلی برای به دست آوردن آرامش وسبکی به حمام پناه بردم.....

از زبان شهزاد...

این خونه واسم حکم قتلگاه روداشت تمام دیواراش رنگ وروی خون گرفته بود و وحشتناک ترین موسیقی که تو این خونه به گوش می رسید صدای یک

دختر بود!!!

خاله صدیقه-فکرنمی کردم دیگه هیچ وقت ببینمت دخترم!

-خودمم فکرنمی کردم که یه روزی دوباره به این خونه برگردم!

-شهریار خیلی داغون شد!

-از اولش هم داغون و دیوونه بود! حقم داشت بالاخره کسی که زیره دست مهنابزرگ

بشه بیش تر از این ازش انتظار نمیره!

-تافهمیدم داری برمی گردی اتاقت ومثل دسته گل تمیز کردم ایشالله به سلامتی استفاده کنی!

-زحمت کشیدی خاله،دستت طلا..

شهریار-وقت واسه خاطره تعریف کردن خیلی زیاده میریم بخوابیم!

-من باتوبهشتم نمیرم،چه برسه به اینکه پاموتواون طویله بزارم!

-طویله جایی بودکه توش زندگی می کردی احمق جون حالاخوب واست

افتاد؟ یابندازمش؟

-همیشه همینطوربودی بددهن وزورگو!هیچ وقت مثل آدم یه چیزی نخواستی!

شهریار-خاله به این نفهم بگوبامن یکی به دونکنه،خودت که میدونی سگ میشم

پاچت ومیگیرم به دست و پام میفتیااا..

من ازت نمی ترسم چون بهم ثابت شده که تو هیچی نیستی..

-شهزادمیزنمتا..

-آره بزندن،وقتی میزنی مردبودنت وثابت می کنی!مثل همیشه عقده هات وخالی کن

ازشما به مابسیاررسیده آقای فانی!

دسته ای ازموهای بلندموگرفت وپرتم کردتواتاق تادستش به سمت کمر بندش رفت

خاله صدیقه باچشمای سرخ سیلی محکمی زیره گوشش خوابوند...

درحالی که ازخشم نفس نفس میزدگفت-شیرم حلالت نباشه شهریاراگه دوباره

دستت رواین دختربلندشه!

اززبان شقایق..

شقایق: صورت گردوگندمی،چشمای فوق العاده زیبای عسلی،دماغ ودهن کوچیک

وموهای فره شکلاتیآروم وبی سروصدادستگیره ی دروکشیدم پایین،بانیم تنه ی

لخت ویک شلوارک تاروی زانوبه صورت طاق باز خوابیده بود،کرواتش ازتاج تخت

آویزون بودوهرکدوم ازلباساش یه گوشه ای پخش وپلاشده بوداین همون آقای که

موقع استخدام می گفت خیلی روی نظم حساسه.باحتیاط به سمت تختش قدم

برداشتم،هرچی بیش تر نزدیک می شدم بیش تر محوه عضلات جیگرش می شدم!تویه

حرکت ناگهانی پاهام گیر کرده سگگ کمر بندش و افتادم روتختلای چشماشو که باز کرده لبخنده شیطون زد.

شایان - چقد هولی تو دختر! اینطوری ابراز عشق می کنن؟

- نه، مثل اینکه هنوز ویندوزت بالانیومده!

_ آخه اینطوری؟ تو خواب؟ با چشم بسته؟ بیدار باشم که با حال تره!

- مثل اینکه اشتباه زدی پسرم! اومده بودم اتاقت و تمیز کنم پام گیر کرده کمر بنده مبارک، با سره اومدم تو تختت..

- آخ که من عاشقه این لحن کوچه بازاریتم اصلاحس لوتی گری به آدم دست میده! تقلا کردم که از روتختش بلندشم اما یه ذره هم فایده نداشت، صدای زنگ گوشیش که دراومد از فرصت استفاده کردم بلندشدم، همینطور که دستشوروی گوشه گذاشته بود که صدانره اونور خط..

گفت - حالا که تا اینجا اومدی یه جایزه هم بده دیگه!

بالشتک روی تختشو برداشتم و کوبیدم به صورتش.

- بی ادب پرووو.....!

چند ساعتی طول کشید که صبحونشو حاضر کردم آقا هم بالاخره افتخار داد و سروکلش پیدا شد.. اوه اوه چه تیپی هم زده ناکس!

کت تک کرم رنگ، پیراهن سبز لجنی، شلوار کتان خاکی (یه کوچولو از کرم پررنگ)

شایان - از نگاهت مشخص دخترکش شدم!

- بعله، البته اگه هندونه های زیره بغلت اجازه بدن!

- نمی خوامی بپرسی کجامیرم حسود خانم؟

- نخیرم، به من ربطی نداره تو کجامیری، حسودم خودتی!

- یعنی من باور کنم که کنجکاویستی بدونی دارم کجامیرم اونم با این تیپ؟

- هر جور عشقت میکشه فکر کن!

- اگه عشقم تو رو بکشه چی؟

- ولم کن شایان! هوی با توام یکی میبینه آبروریزی میشه!

-خوب بشه به درک!

-آره خوب واسه تو که فرقی نمی کنه عادت داری به این چیزاونی که آبروش میره منم!

با عصبانیت ولم کرد و گفت_ آره خوب تو راست میگی من بی آبروام!
 واه این چرا یه فوازه فاز شد؟ من که چیزه بری نگفتم... از پنجره زل زدم بهش یهو
 ذهنم کشیده شد سمت سه سال پیش... من و پناه و شهزاد واسه پرداخت کرایه خونه و
 کلاس های کامپیوتر پناه مجبور بودیم هر کدوممون یه جایی کار کنیم تویه اعلامیه یه
 رستوران پیدا کردم که حقوقش هم مبلغ قابل توجهی بود واسه من که از صفر شروع
 کرده بودم عالی بود بی معطلی واسه استخدام شدن رفتم به آدرسی که گذاشته بودن
 چندماه که از کار کردنم گذشت کم کم متوجه پسری شدم که هم جذابیتش چشم
 گیر بود هم رفتار و کلامش! مشتری ثابت رستوران بود چند بار هم به چشم دیده بودم که
 گارسونا احترام زیادی واسش میزاشتن تو این بین چیزی که توجهمو جلب کرد نگاههای
 خیرش روی خودم بود اما مطمئن بودم که نگاهش از روی یالذت نبود یه جور خاصی
 بود یه جوری که حال و هوامو عوض می کرد یه روز که می خواستم برگردم خونه با
 ماشین جلومو گرفت ازم خواست که تویه کافی شاپ باهم گپ بزنیم منم که دختری
 نبودم که با جذابیت طرف خام بشم و در خواستش قبول کنم واسه همین پیشنهاد داد
 تو همون رستوران باهم گپ بزنیم وقتی فهمیدم صاحب رستوران اولش تعجب کردم
 ولی بعدش با پیشنهادی که داد حسابی شوکه شدم...

بخش دوم: سفره کیش

از زبان پناه...

با احساس سردرد شدیدی چشمامو باز کردم احساس می کردم دو تا وزنه ی سنگین
 فلزی بهم وصله حتما به خاطر اینه که باموهای خیس خوابیدم موهامو بایه گیره بالای
 سرم جمع کردم و رفتم بیرون، خودمو از میله ها آویزون کردم که بتونم پایین
 وببینم، آقای باغیرت روی کاناپه دراز کشیده بود دکمه های پیرهن سفیدش
 باز بود و عضلات پیچ در پیچ برنزشو خوب به نمایش گذاشته بود ساعدش و شوری چشاش

گذاشته بود و پاهایش روی هم انداخته بود، ترجیح دادم از اتاقم بیرون نیام که باهاش چشم تو چشم نشم نامردین اگه فک کنین ازش میترسم. یه دختره جوون باروپوش سفید چند تقه به در زد و اومد تو.

_سلام خانم!

سلام چیزی شده؟

_آقا دستور دادن آماده شین و تانیم ساعت دیگه تو پارکینگ باشین..

-به آقات بگو پناه هیچ گورستونی نمیداد خودش هر جهنمی که می خواد بره!
-آخه..

-آخه نداره، فقط پیغام موبهش برسون!

چشم!

با استرس اتاقم متری کردم، هر لحظه منتظر بودم که در باز شه و یه دیو خوشگل، آخ ببخشید یه دیوه دوسریاد تو منو بلعه که خبره مرگش اومد.
-یادم نمیداد واسه اومدن یانیومدنت ازت نظر خواسته باشم..

-اون دیگه مشکل از حافظته داروهات و عوض کن!

یقه ی پیره نموسفت تو مشتت گرفت و کوبیدم به دیوار، کمرم بدجوری تیر کشید اما آخمم در نیومد.

-انگار خیلی دلت می خواد اینوره لبتم مثل اون یکی بترکونم مشتریات بپرن نه؟

-دنیا خیلی وقته مارو گذاشته تو حراج میگن مفت باشه کفت باشه!

دستاش شل شد و با چشمای سرخ از اتاق بیرون رفت، یه دله سیر که گریه.. که نه فحشش دادم رفتم سراغ شیک و پیک کردن، یه مانتوی کوتاه طوسی پوشیدم باشلوار جذب مشکی، کت چرم کوتاه از روی مانتوم به همراه یک شال حریره طوسی رنگ و پوتین های تاروی زانوی مشکی، یه آرایش ساده روصورتتم پیاده کردم و از اتاق خوشگلم دل کندم.... به به! عجب ماشینای جیگری تو زندگیم این همه ماشین خارجی باهم ندیده بودم البته دیده بودم تویه فیلما. همینطوری باناز میرفتم سمت مادراتی مشکی که شب عروسی باهاش اومده بود دنبالم که با صدای خشن و مردونش برگشتم.

-جایی میری به سلامتی؟

اوففف خدا یا این چیه تو خلق کردی؟ آدم پلک زدن یادش میره به والله یه تیشرت یقه هفت مشکی پوشیده بود از روش هم کاپشن چرم مشکی به همراه شلواره کتان مشکی وساعت فوق العاده شیک و مارکدار. جونم موتورچه خفنه این! از این آپاچی مشکیا که دله آدمو آب می کنه!

آیهان-می خوای تاصبح زل بزنی به من؟

-چیزه جذابی ندیدم که زل بزنی بهم، موتوره خوشگله!

همینطور که سواری شدم گفتم-حالا چند گرفتیش؟

-چیه؟ می خوای بخریش؟

-نه می خواستم ببینم سرت کلاه نذاشته باشن!

-انگار علاوه بر این که زبون نفهمی، مزه پرون هم هستی، تبریک میگم!

-لطف داری!

خیلی آرام گفتم-درستت می کنم!

اما من بلند جوابش دادم-تلاش نکن درست بشونیستم!

پاشو که روی گاز گذاشت موتور مثل هواپیما پرواز کرد از ترس محکم لبه های

کاپشنشو گرفته بودم و زیره لب صلوات میفرستادم. از قصد نیشخندی

زد و سرعتشو بالا برد اینبار اجبارا کمرشوسفت به خودم فشار میدادم اونم انگار از ترس

من لذت میبرد و سرعتشو بیش ترمی کرد. دیگه کاملاً از شهر خارج شده بودیم بالاخره

به مکان مورد نظر رسیدیم اصلاً نمیدونستم قراره باچه افرادی روبه روم واسه همین

یه کوچولو استرس داشتم! یه گروه دختر پرسر خفن با موتورای جیگرددوره یه آتیش

بزرگ جمع شده بودن خدایا همینو کم داشتم، آخه من با این قد چجوری از این

موتور بیام پایین؟ آیهان زایم نکنه.. تو همین فکر ابودم که آیهان به راحتی کمرمو گرفت

وازر و موتور بلندم کرد ای جونم قدرت! این عضله هاهم بیکار نیستن! در کمال تعجب

دستم بین دستاش قفل شد و به سمت بچه ها حرکت کردیم، یهویه دیوونه ی

تیمارستانی خودشو پرت کرد تو بغلم و منوبه خودش فشار داد.

-الهی قربونت برم پناه جونم!دلم واست یه ریزه شده بودکجابودی نامرده بی معرفت؟
 پخخخ اینکه شقی زرزروی خودمونه،منبع اشک این دختر!
 -خیله خوب باباچلوندیم!
 اون که ولم کردشهی خیمه زدروم-کجابودی بی مصرف؟
 -سره قبره تو!
 -خوب برگرددیگه خسته شدی!
 -حلوات وکه خوردم،قبرتم شستم برمی گردم!
 وسط گفت وگویی عاشقانمون یه دختره قدبلنده جذاب دستاشوبه سمتم درازکرد-من
 النازم،متاهل گروه،چاکره پناه خانوم هستیم!
 ای جونم چه دختره باحالیه النازجونی!
 دستاشوبه گرمی فشردم-قربونت عزیزم!خودم نوکرتم!
 -این چه حرفیه گلم؟من نوکرتم!
 شهزاد-اههههههه رفتین رودورا!!اصلاهردوتون نوکره منین!
 همزمان باهم گفتیم-خفهههههه!
 الی-بریم بابچه هاآشنات کنم!(به دختره ریزه میزه ی نازی اشاره کردوگفت)ایشون
 اسمش ترانست،کوچیک ترین عضوه گروه توکاره برنامه ریزی ومدیریت کارای
 کامپیوتریه عینهوخودت کامپیوترودرسته قورت داده!(چشم وابروی مشکی
 وگیرا،لبای خوش فرموسرخ وموهای لخت مشکی که نصفشوازشال بیرون ریخته
 بود)بغلیش هم ماهیاست سگه گروه والبتہ نمکدون.یه نامزده دورگه هم داره که هم
 اکنون تویه روسیه زندگی می کنه ناگفته نماندکه خیلی جذاب هم هست!ماهیاهم
 سیستم بندی بیستی داره که خیلی هم بهش مینازه!(چشمای گربه ای آبی و دماغ
 کوچیک و موهای لخت شرابی)
 ماهیا-الی خفت میکنما!
 الی-هیچ شکره صنعتی نمی خوری فدات شم!

و آخرین نفر کسی نبود جز معشوقه ی آیهان باز هم بانگاهی سرد و مغرور و تیپ جیغ
وانگشت نما!

اینم که سوناست دکتره گروه والبته خواهر شوهره منه فلک زده!
(دنیا جهان بخش: چشمای سگ داره قهوه ای تیره پوست گندمی دماغ کوچیک و لبای
قلوه ای صورتی و موهای لخت مشکی)
سونا- از خداتم باشه!

الی- از خدام نیست عزیزم اولی چه کنم؟
با صدای سوت داور هممون مثل جت پریدیم روی سکوی تماشاچی ها حدس میزنم یه
پیست خصوصی باشه آخه هیچکی به غیر از ما نبود...
ترانه- شرط میبندم امسال آیهان برنده ی مسابقه باشه!
سونا- کاملاً باهات موافقم!

شهزاد- این نخود فرنگی کاره آیهانه؟

- کدوم نخود فرنگی؟

- شاهکاره کناره لبت و میگم کاره آیهانه؟

- دیگه کی به غیره اون قصده جوئه منو کرده؟

شقایق- دستش بشکنه ای شالله!

- نه بابا، حیف نیست؟ به اون خوشگلی!

شهزاد- مخت تاب برداشته رفیق یه دکتربرو!

- بریم پیشه عشقم؟ سونا جون؟

هرسه تامون هر زردیم زیره خنده...

سونا- میشه جوکتونو واسه ماهم تعریف کنید فیض ببریم؟

- از کی تا حالا به حرفه خصوصی میگن جوک؟

- از وقتی که اسم من تو اون حرف خصوصی گفته میشه!

- دکتربرو دکتربرو، گوشت مشکل داره دکی جون!

بانیشگون شهزاد دو متر پریدم هوا- گانگستر او مدن!

وریا-الحق که زن آیهانی،قدرتمندونترس!اولین کسی که بادختره شهرام دهن به دهن میشه!

-البته اون که کرم ازخوده درخته ولی توصیه می کنم شماهم خیلی مواظب رفتارتون باشیدممکن آتیش زبون من دامن شماروهم بگیره!

به خوبی می شدبرق تحسین وپیروزی وتوچشمای آیهان دید!انگارخیلی باهم چین... ماهیا-امسال کی سورمیده؟

وریا-برنده ی همیشگی که مشخصه ولی امسال من سورمیدم یه سفره یه هفته ای توویلای کیش من!

ترانه-دمت گرم وریا،خیلی حال دادی!

وریا-اینم به افتخاره مهمون جدیدوعزیزمون،پناه جان!

شیطونه میگه ودوتامشت بخوابونم تواون چشمای آبی هیزش!

شهریار-غذاهاروسروکردن تاسردنشده بیاین سره میز!

النازدستاموکشیدسمت آلاچیق بزرگ گوشه ی محوطه،سریع منونشوندبغل دست خودش،همه بودن فقط اون دوتاگفتره عاشق(آیهان وسونا) معلوم نبودکجاغیبشون زده.. اوهوووواینچه جیک توجیک همین!چه معنی میده این همه نزدیکی وصمیمیت؟

الناز-پناه؟پناهی؟پناه جون؟خانم فلاح؟

-هااااا؟؟؟چیزی گفتی؟حواسم نبود!

-بپاغرق نشی خانوم!توخونه که باهمین اینقدزل بزن بهش که تموم شه!

-حواسم یه جادیکه بود،حالا،چیزی گفتی؟

-گفتم بروصداشون کن بیان واسه شام.

-چرامن؟

-والاتواین جمع هیچکی جرات نداره باآقاتون چشم توچشم شه بالاخره توازمابیش ترعادت داری!

ناچارازپشت صندلی بلندشم که برم صداشون کنم،هنوزچندقدم مونده بودبهشون برسم که بادیدن صحنه ی معاشقشون سره جام میخکوب شدم،به معنای واقعی کلمه

قلبم خورد و خاک شیر شده بود، این ازدواج هرچه قدر هم که اجباری باشه یه چیزی به نام تعهد وجود داره که انگار آیهان هیچی ازش نمیدونه، عقب عقب که رفتم پاهام به تکه سنگ بزرگی گیر کرد و باشتاب خوردم زمین همه ی بچه ها به سرعت دورم جمع شدن اما من فقط سعی می کردم اولین دیدارم با آیهان و به یاد بیارم: تمام لباسای تنم خیس شده بود حتی جرات نداشتم یه ثانیه هم دستمواز توجیب پلیورم بیرون بیارم، بالاخره در باز شد اما به جای آيسان داداشش پشت در بود باشرم سرموانداختم پایین مطمئن بودم گونه هام از خجالت سرخ شده!

- آيسان جون هستن؟

با صدای خشک و گیرایی گفت - بیا تو!

فقط لحظه ای بهش چشم دوختم، از اون دیدار تنها یک نگاه جذاب و یخی نصیبم شد اما همون برای قلب کوچیک یک دختر دبیرستانی جوون کافی بود!
از زبان آیهان..

با صدای جیغش با قدرت سونار و پس زدموبه سمتش دویدم، تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که ببرمش یه جای خلوت به دور از همه ی بچه ها، یه دستموزیره زانوش انداختم و بادست دیگم گردنشو گرفتم و زنش مثل پره گاه میموند! بردمش توی یه خونه ی نقلی سرایدار روی تخت فلزی گوشه ی اتاق خوابوندمش اما ولش نکردم پناه - من تو مرگ آيسان تقصیری ندارم آیهان! باور کن..

- هیسسسس! نمی خوام چیزی بشنوم!

برای اولین بار دلم می خواست بدون در نظر گرفتن اینکه داداشش قاتل خواهرم و خودش جای مادر من تو قلب پدرم تصاحب کرده تو آغوشم بگیرمش تا آرامش جادویش به من منتقل بشه!

- چرا اینقد وول میخوری؟

- نمی خوام!

- چیونمی خوای؟

- همینو...

- پس چی می خوای؟

- گشتم!

بدون اینکه به روی خودم بیارم حصاره دستاموازم باز کردم...

از زبان شهریار..

شهزاد- شهریار؟ هوی؟ آقای فانی؟ شهی؟

- درده شهریار کوفت شهریار، چیه مثل خروس بی محل رفتی رواعصاب ما؟

- میبینی خاله جون؟ این مثل خرس قطبی می خوابه بعدبه من میگه خروس بی محل!

- ااا خاله جان شما هم که اینجایی، شما صدام کردی عزیزم؟

چشماش قده نلعبکی گشاد شد- عزیزم مممم؟؟ از کی تا حالا؟؟

- از همون اول عشقه شهریار!... چرا اخم کردی خاله؟ به قوله شاعر با این دو تا چشم سیاه

اخم نکن بهت نیما، اینقده خوبی که خوشگلیات به چشم نیما!

به به! شهزاد خانم چه قری میده با این آهنگ یکی از دستاشو گرفت موبه

اجبار چرخوندمش- تو با من یه کاری کردی که به تو وابسته شم خداون روزونیاره یکی

دیگه پیدا کنی...

می خواستم ادامه ی کلیپم جایی که (دختر پسره کارای سانسوری انجام میدن) روش

اجرا کنم همین که صورتمو کشیدم جلوسریع گارد گرفت! خاله- دخترم خجالت می

کشه شهریار، تو هم عین بابای خدایا مرزت پروولج بازی!

خاله که از اتاق بیرون رفت حوله ی حمومو برداشتم قبل از اینکه برم تووان به شهزاد

گفتم- اون مزخرفاتی که جلوی خاله گفتم همش چرند بود، حالا هم غرقه صورت ماه

من نشو برو مثل یک بچه ی خوب واسه شوهرت صبحانه آماده

کن، آفرین! بدوبرو، شهریار بچه های خوب دوست داره!

باحرص بالشت روی تختش و پرت کرد سمت دره بسته ی حموم. (چند سال قبل)

شهر روز- بس کن دیگه پسر! اینقده عین مادری خرابت هرچی میشه نزن زیره گریه!

و شهریار چقد دلش می خواست مادری همچون مادری آیهان بالای سرش باشد کاش

مادری به نام مهناز نداشت، کاش حداقل بی سروصدا از این خانه می رفت بدون آنکه

آبروی خانوادگی شان را ببرد بدون آنکه در مقابل چشمان پسرش برای همیشه نابود شود، شهروز شکست خورده برای پسرش هم مادری کرده بود! شهریار در سایه ی دوست پدرش شهریار ماند تا تولده شانزده سالگی اش چشمانش برای همیشه بسته شد اما صدایش تا آخره عمر در گوش شهریار باقی ماند

-فریدون شمس!

مردی که با مادرش به زندگی شان نامردی کرده بود! شهریار در سایه ی دوست پدرش آرشام به قدرتی رسید که هیچ پسری در سن او به آن دست نیافته بود!!

از زبان پناه...

با کنجکاو دستگیره ی دروپایین کشیدم با صدای خشن یکی از خدمه هادومتر پریدم هوا- بهش دست نزنید!

-چرا؟ توش جن هست؟-

اون در خیلی ساله که باز نشده میبینید که در شم قفله کلیدش دسته آقاست، هیچکس تا به الان توی اون اتاق و ندیده!

-تو با من کاری داشتی که تا اینجا اومدی؟

-غذا رو چیدن رومیز، آقا آیهان عادت نداره تنهایی غذا رو میل کنه اومدم که خبرتون کنم واسه صرف شام!

-خیله خوب خبرت ودادی میتونی بری!

-چشم خانم!

نگاهی گذرابه دره مشکی رنگ ته سالن انداختم، چیزی که بیش تر کنجکاو میوقلقلک میداد علامت قرمز رنگی بود که به صورت ضربداری روی در کشیده شده بود! این خونه پراز چیزای عجیب و غریب مشکوک بود و اقاها هیچیو درک نمی کردم. یه بلوز کلاه دار کرم پوشیدم که روش یه خرس قهوه ای کوچیک داشت باشلواره ستش، موهامو باگیره بالای سرم گوله کردم و رفتم توسالن غذاخوری، مثل این خاناروی بالاترین صندلی میزبا اخمای درهم نشسته بود و غذاشومی خورد خوبه حالا عادت نداره به تنهایی غذا خوردن اگه عادت داشت چه جوری می خورد؟ میز و دور زدم و روی نزدیک ترین

صندلی بهش نشستم، چیه؟ نکنه انتظار دارین ازش دور بشینم؟ زن باید در هر شرایطی
 کانون گرم خانواده رو حفظ کنه! نگاهی به غذاهای رنگارنگ روی میز انداختم... هیچ
 میلی به خوردنشون نداشتم، از صبح اشتها هم کور شده بود صندلیو عقب
 کشیدم و بلند شدم.

-یادم نمیاد بهت اجازه ی رفتن داده باشم..

-ااچه جالب منم یادم نمیاد فک می کنی چه علتی میتونه داشته باشه؟
 -کجا؟

-هیچ علاقه ای ندارم بشینم غذا خوردن دشمن جونمو تماشا کنم میتونی درک کنی؟
 -حرفامو دوبار تکرار نمی کنم، پس به نفعته بدون لجبازی کاری که میگم انجام بدی..
 -تهدید می کنی؟

-بیش تر به یک هشدار نزدیک بود باز میتونی هر جور که دوست داری تفسیرش کنی!
 بدون ادامه دادن به این بحث مزخرف نشستم روی صندلی -خوب! می شنوم! چیزی که
 می خوامی وبگو..

-واسه خاله بازی اسمت نرفته تو شناسنامه، بهتره که بدونی برای چی به عقد
 دراومدی یا بهتره بگم نقش توتوی بازی جدیدم چیه! -حساب کجارو بایدواستون هک
 کنم؟

-فک کردی ما اونقدر بچه ایم که بخوایم واسه هک کردن یه حساب معمولی
 خودمونو تودردسربندازیم؟

-انگار باتلاقی که درست کردی خیلی بزرگ تر از این حرفاست.

-نگران نباش! اون باتلاق هرچه قدرم که بزرگ باشه باندمن توش غرق نمیشه!
 -باکی طرفم؟

-وریا شاهین!

-ها! اون روباه پیر..

-آدم شناس خوبی هستی!

-حیوون شناس خوبی هستم!

-اون یه شکارچی باهوش! باوروده توتوی محدوده ی من بوی طعمشو به خوبی حس کرده، واسه وارد شدن به قصره وریابایدخیلی براش مهم وبارزش باشی، البته توخیلی خوب میدونی که چجوری مغزه آدماروشستشوبدی مخصوصاافرادی مثل اون وپدرم! باعصبانیت ازپشت میزبلندشدم-هنوزحرفام تموم نشده..

-نمیتونم وایستموبرنگات کنم تا صفت هرزگی بزنی به پیشونیم!
باخشم برگشتم توی اتاقم...بازم گذشته ی لعنتیموآوردجلوی چشمم چیزی که یه عمره کابوس هرشب منه!

-بازچه دستوری ازبالاومده؟

_آقاگفتن آماده باشیدبرای حرکت به کیش!

-خیله خوب دستورت ودادی برو!

-خانم من..

-الان اصلاحوصله ندارم، بزارواسه بعد..

سربه زیرازاتاق بیرون رفت.. ساکمو باز کردم ووسایلموریختم توش، حولموانداختم رودوشم که یه دوش ده دقیقه ای بگیرموبیرم بیرون.... آخیششش سبک شدما! مقابل آینه ی قدی ایستادم وهیکلموبراندازکردم(مثل همیشه ازتوی دوربین تمام حرکاتش روزیره نظر داشت اماحالا..یه جورایی پشیمون بودازاینکه جلوی این سیستم نشسته) بالذت انگشتای ظریفموفروبردم توموهای لخت بلوندم، موهامودوره انگشتم حلقه حلقه می کردموروشونه هام هولشون میدادم! (آیبهان مثل کوره داغ شده بودواین تنهایک دلیل می تواندداشته باشدآن هم لذت تماشای دلبری های پناه دراتاقش بود! حوله ی سفیدرنگ پناه که روی زمین افتادباتمام قدرتش دره لب تاب رابهیم کوبید) یه مانتوی سبزلجنی چهاردکمه پوشیدم به همراه یک شلواره قده نوده کرم رنگ، روسری ساتنموکه ترکیبی ازکرم وسبزبودبه صورت مادمازلی بستم. رژه نارنجیموبادقت کشیدم روی لبم وباکشیدن یک خط چشم نازک به آرایشم خاتمه دادم!

-خانم؟ چمدونتونو بدیدبه من!

-ممنون! خودم میتونم برشدارم.

دروغ گفتم، چمدون مثل سنگ شده بود از بس سنگین بود اولین پله رو با سلامت کامل پایین رفتم چشم که به روی نازنین همسرم افتاد قلبم مثل چی خودشومی کوبیده سینم، همینطور که پرغرور توچشمای مشکیش خیره بودم پاهاموروی پله ی بعدی گذاشتم اما انگار پله ی بعدی در کار نبود چون دو تا پله جا گذاشته بودم، خودم روی پله ها غلت خوردم و پرت شدم پایین ساکمم یه گوشه ی دیگه پرت شده بود، تمام بدنم کوفته بود، از شدت درده آرنجم اشک به چشمم هجوم آورد، از شناس خیلی خوبم درست جلوی پای این نره غول افتاده بودم، با پوز خند دستاشوبه سمتم دراز کرد..

-مثل اینکه بدجوری هول کردی! دلیلش هرچی که هست مهم نیست ولی الان به کمک من نیاز داری، مگه نه پناه تمدن؟

-عقده ی کمک کردن داری آیهان فلاح؟

-عقده نه، احساس مسئولیت یا مثلا حس انسان دوستی اینطوری بگیرم بهتره!
بدون اینکه دستاشو بگیرم از جام بلند شدم - حتی اگه یه روزبه آخره عمرم مونده باشه، از تو کمک نمی خوام!

-بهبتره خیلی مواظب حرفات باشی، به عنوان یه هشدار بهت گوش زد کردم!
آخ که اگه تو تهدید بدنبودی باید چیکار می کردی آیهان؟ همینجوری که تو دلم بهش فحش میدادم ساکمو گذاشتم تو صندوق عقب ماشین و خودمم نشستم.
آیهان - چرانمیزیاری خوش خدمتیتو کنن؟ تو که خیلی خوب باهاشون گرم گرفتی!
-خودم چلاق نبودم که اونا واسم حملش کنن، هرکسی هم برای خودش شخصیتی داره خوشبختانه من نمیتونم به راحتی شخصیت آدمارو خورد کنم!
-من باهر آدمی بسته به جایگاهش بر خوردمی کنم امیدوارم جایگاهت ودونسته باشی!

شیطونه میگه بزمن فکشوبیارم پایین چک ولگدشم به جون بخرم ولی در عوض زبون اینوکوتاه کنم!.. یه دستشو تکیه داد به لبه ی پنجره و بادست دیگش هم فرمونو کنترل می کرد، اونقدر جذاب و خواستنی شده بود که هر چند ثانیه یک بار ناخداگاه نگاهم روی

صورتش کشیده می شد..یهونگامو غافل گیر کردوزل زد توچشام، چندثانیه روی صورتم مکت کردو کلافه به جلوخیره شد! سرمو که به پشتی صندلی تکیه دادم به سه نرسیده چشم گرم شد!

از زبان آیهان..

همونطور که به تنه ی درخت تکیه داده بودم وریاروهم زیره نظر داشتم، کل این پنج ساعت روزل زده بودبه صورت غرقه خواب پناه، کدوممون برای این دختر خطرناک تر بودیم؟ من به خاطره انتقامم؟ یاوریابه خاطره ش؟ شهزادوشقایق باسروصدابه سمت ماشین میرفتن، نباید بیدار می شد اینطوری بیش تر توتیررس وریاقرار می گیرفت..
-خودم میبرمش تو، بیدارش نکنین خستست!

بانفرت روشونوازم برگردوندن ورفتن. دره ماشین وباز کرد موروی دستام بلندش کردم، سوییچ پرت کردم تو بغل شهریار- ماشین وپارک کن تو پارکینگ برمی گردم!
-باشه..

دستای داغشو گذاشت تخت سینم، انگار داشت هذیون می گفت -

بابا.. بابا جونم؟؟.. منوببخش.. تورو خدا!..!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دره اتاق وباپاهام باز کردم و گذاشتمش روی تخت، موهایی که تو صورتش ریخته بود و کنار زدم، تمام صورتش عرق کرده بود..

پناه- آ..ر..ش..ا..م نیا جلو.. دست به من نزن.. آیسان کمکم کن!

داشت کابوس میدید؟ یا خاطره ای از گذشته؟ بدون فکر کردن به حرفاش از اتاق زد بیرون اما هنوز خیلی از ویلا دور نشده بودم که با صدای جیغ شهزاد با تمام توانم به سمت اتاق پناه دویدم!

شقایق- نفس نمی کشه آیهان، یه کاری بکن جون مادرت!

بدن لرزونشوبین دستام گرفتم، بعد از شمارش یک دوسهههش تنفس مصنوعی
 دادم، راه گلوش که بازشده سرفه افتاد با کف دست عرق روی پیشونیموپاک
 کردم مواز اتاق زدم بیرون!
 از زبان پناه..

روی ماسه هانشسته بودموبی هدف زل زده بودم به دریا، امشب از اون شبابود که
 خواب به چشم نمیومد، شایدم یه دلیلش حضوره هم اتاقی جدیدم باشه! کسی که
 قصده جونمو کرده بدون اینکه بدونه گناهکاره واقعی این گذشته ی شوم واقعاکی
 بوده...

داروین - انگار خیلی به دریا علاقه دارین..

- هرکی یه علایقی داره

- نفسای آخرتون بود.

- خیلی رک گوهستین!

- هرکی یه ویژگی هایی داره!.. کلا اهل حرف زدن نیستی یا از گپ زدن با من خوشت
 نمیاد؟

- چی می خواین بشنویین؟

- صداتونو..

- حرفای من تلخن، ممکن اذیت بشین!

- گاهی حرفای تلخم به دل میشن!

- دوروبرم نباش! این به نفعه هر دو مونه!

- چرا؟ به خاطره آیهان؟ همون کسی که نیم ساعته داره پشت اون پنجره ماروزیره
 نظر میگیره؟

دستی به لباسام کشیدم و بلندشدم - نه وقتی واسه تلخ گفتنای من هست نه رک
 گفتنای شما، شب خوش!

دره اتاق و که باز کردم دوده سیگار زردزیره دماغم، کل فشار و دود پر کرده بود داروین
 درست می گفت پشت پنجره ایستاده بود و با جدیت خاصی مشغول سیگار کشیدن

بود... به طرفش رفتم تا پنجره روباز کنم توی این دودبه سختی می شدنفس کشید. دستاش مثل حصاری دوره کمرم حلقه شد سفت و محکم، هیچ کدوم از رفتارهای این مرد با ملایمت و آروم نبود!

-چی ردوبدل می کردین؟

-فرصت نشد چیزه خاصی ردوبدل کنیم.. ازش خوشم نمیاد بره رومخم دودمانشوبه باد میدم، رفیقت وازم دور کن این به نفعه هر دو مونه!
!

صدای کوبش قلبم اونقدر واضح بود که میترسیدم صداشو بشنوه... انگشتاشو فرو برد توی موهامو منوبه سمت خودش برگردوند، ناخداگاه دستاموروی شونه هاش گذاشتم، صدای در هر لحظه بیش ترمی شد اما انگار توی این دنیا حضور نداشت!
-دارن در میزنن..

بدون توجه به حرفای من به کارش ادامه داد، همه ی انرژی بدنم برای مقاومت تحلیل شده بود- در میزنن آیهان..

با حالت کلافه ای چنگی به موهای خوش حالتش زد و ازم جدا شد، بی معطلی به سمت در رفتم.

وریا- ببخشید که بد خوابتون کردم!

-خواهش می کنم! خودمونم خواب نبودیم.

آیهان با صورتی خشمگین و بابالاتنه ی لخت اومد دم در..

وریا- واقعا شرمندم که خلوتتونوبهم زدم، ولی نمیتونستم همنشینی با آیهان جان

وازدست بدم! (آخرش هم اشاره ای به بطری های الکلی دستش کرد)..

-بله! این موقع شب نصیب هر کسی نمیشه!

بالوندی دستای آیهان و تودستم گرفتم- برو دیگه عزیزم!

می خوام برنگردی.. هر کولل!! همین که رفتن پلاستیک تخممو برداشتموپریدم دم دره

اتاق شهزاداینا، اونم باغرغ دروبه روم باز کرد.

-شوهرت نیست؟ آگه هست که یاالله!

-بفرمایید تودم در بده.. شهزاد

(بایه جهش پریدم روی تخت) _ نه مزاحم نمیشم!.. هوی درونبند بقیمون مونده..

-چه خودشونم دعوت می کنن!.. جونم تخمه!

-واسه تو خوب نیست جوش میزنی میمونی رودستمون. من شقایق -اونجوری نگام نکن، میدونم له له دیدن منومی زدی!

-من غلط بکنم له له دیدن تو رو بزوم. شهزاد

الناز -منم میتونم پیام تو؟

-بیاتو عزیزم، تو این جمع فقط تو اضافه نیستی!

من -خفه بابا، آدم شده واسه ما!

لواشک آلمو که روی میزه عسلی بود بایه حرکت فروردتو دهنش -تورو خدا اجازه

نگیر، هرچی اینجاست متعلق به تو!

-میدونم عزیزم، ماکه باهم تعارف نداریم!

-یه کوچولو هم بده من!

-مگه چقد خوردم خسیس؟ بیا، همش ماله تو من که دوست ندارم از اینا.

-خوبه دوست نداری و مثل نخورده ها پلاستیکش صاف کردی.

شقی -بندین اون غاره علی صدرو دیگه، حالمون بهم خورد!

الی -میگمت!

-جونم؟

-شهریار حالش خوب بود؟ اومد بیرون کم مونده بود منو باد یواریکی کنه!

من -سوال نداره که عزیزم، شهزاد همیشه رواعصاب آدمه!

-کلابا خودش درگیر بود بیخودی دعوا درست کردورفت!

-آها!

-خیله خوب دیگه خوشحال شدیم، زحمت و کم کنیدی خوام برم حموم!

من -می خوام باهات پیام؟

الی -کمک لازم داشتی روماسه تا حساب کن!

-کمک لازم نیست همین که روی نحستونونبینم کافیه!

من - بچه ها پاشید بریم اتاق ما، تخمه و چیپس و پفکم هست تا صبح حرف میزنیم -
- به سلامت!

از زبان شهریار ..

- مرتیکه ی عوضی منو تهدید می کنه فک کرده من بابام که از مزخرفاتش بترسم!
آیهان - یه جوری زمینش بزنم که با کارد کم نشه جمش کرد!
- خیلی دور نیست زمان این اتفاق، میبینمت!
- شب خوش!

دستگیره ی درو کشیدم پایین ورفتم تو، همه ی چراغا خاموش بود به جز چراغ حموم که درشم نیمه باز بود، حتما شهزادم رفته پیش دخترا، با خیال راحت تیشتر تموازتتم کندم که بپریم تو حموم، چند تا فیگور با عضلاتم گرفتم و دره حموموباز کردم، باز شدن دره مانا و چشمای گرده شهزادهمانا، تا به الان هیچ وقت اینطوری جلوم قرار نگرفته بود، یه نیرویی نمیزاشت چشمامواز روی بدنش بردارم و درو ببندم، داشتم دیوونه می شدم! از توشوک که دراومد جیغ فوق العاده بنفشی کشید و به سمت حولش دوید اما تویه ثانیه به خاطر خیس بودن کف حموم با سرزمین خورد، با سرعت حولشوبر داشتم و چراغ حمومو خاموش کردم تا بیش تر از این خجالت نکشه، صدای گریش کل حموموپر کرده بود، حولشودورش پیچیدم و در دستام بلندش کردم، بدن خیسشو خوابوندم روی تخت، لباسایی که تورختکن آویزون کرده بودوپرت کردم روتخت.

- من میرم بیرون تو لباسات وپوش!

چند دقیقه ای و بیرون منتظرش موندم تا لباساشو بپوشه، دستگیره رو پایین کشیدم و رفتم تو، در حالی که گریه می کرد تکیشو و به تاج تخت زده بود و فین فین می کرد، ساعت مچیمو گذاشتم روی میزه عسلی کنار تخت و دراز کشیدم، صدای گریش حسابی رفته بود و درو مخم ..

- بس نمی کنی نه؟

- نه!

-اصلا خوب کردم دیدم، چه لذتی بردم از دیدزدنت! آگه فرصتش پیش بیادبازم نگات می کنم!

-تو غلط می کنی نیگا کنی، بیجامی کنی لذت ببری.

نمیدونستم بخندم یا عصبی بشم، حسابی گیج و منگ بودم، دستامو کشیدم سمت صورتش که اشکاشو پاک کنم، خودشو کشید عقب

-به من دست نزن!

-به درکک! منه خروبوگو که می خوام آدم حسابش کنم!

از زبان شقایق...

اینم از آرایش! چه جیگری شدی.. موژه هارو ببین از مال منم بلندتر شده، چقدم رژه قرمز بهش میاد! گوشیمواز توجیبم در آوردم و یه سلفی ناناس باهاش انداختم، چقد لایک بخوره این! سریع پریدم سمت در که یه وقت بیدار نشه بادیوار یکیم کنه آخه رو خوابش خیلی حساسه بچم! درونیمه باز کردم که یه سروگوشی به آب بدم دیدم بعله از شناس خیلی خوبم آیهان جون مشغوله سیگار کشیدنه! بانسستن دستی روی شونم دو متر پریدم هوا، صورت اخموی آرایش شدشو که دیدم پقی زدم زیره خنده..

-چه چیزه خنده داری اینجا وجود داره که من نمیبینم؟

-بری جلوی آینه حتما میبینی، ولی خداییش آگه دختر می شدی رودست مامان بابات بادمی کردی!

قیافشو که تو آینه دید باخشم اومدم سمتم اون میومد جلومن میرفتم عقب اینقد اومد که چسبیدم به دره بالکن.

-انگار به جز پرستاری آرایشگریتم خیلی خوبه!

-نظره لطفته، ای شالله مشتری میشی!

-میدونی که به همین راحتیا ولت نمی کنم؟

-نه نمی ونم.. یعنی.. تا به حال نگفته بودی بهم.

با صدای پارس سگی دقیقا کناره پام خودمو محکم چسبوندم به شایان، بالحن خندونی گفت -نمیدونستم از سگ میترسی.. اونم اینقد زیاد..

-شایان تو رجون هرکی که دوست داری منو محکم بگیر!
 -صد دفعه گفتم منوبه جون خودت قسم نده درضمن گفتم که ولت نمی کنم!
 -بفرستش بره!
 -ماله من که نیست به حرفم گوش نمی کنه!
 -پس چیکار کنیم؟
 -هیچی عزیزم، مجبوری یه شب رویایی وکناره من بگذرونی!
 -شایااااااا!
 -توجون بخواه کیه که بده!
 از زبان دانای کل ...

اردلان باچشمای اشک بار بادستانی دستبند خورده پسرش رانظاره گر بود، تنهاتمره ی زندگی اش..شایان جلورفت، درست درمقابل پدرش، باتمام نفرت به اوخیره شد-کاش پدرم نبودى اردلان سعادت که اگر نبودى همین جاخاکت می کردم! پسره احساسی مهربانش به یک سنگ سردویخی تبدیل شده بود باکوله باری از نفرت و کینه! باز هم آیهان و رفاقتش، کسی که تمام چک های شایان رادریک روز پاس کرد قهرمان زندگی شایان و بهترین رفیقش!
 از زبان پناه..

باچشمای نیمه باز موها مو شلخته بافتمو دست و صورتموشستم، تاب و شلوارک لیمویی موباتونیک چهارخونه ی قرمز مشکیم و شلواره اس لش مشکیم تعویض کردم، یه شال نازک مشکى هم انداختم روسرم یه نگاه گذراتو آینه انداختم و رفتم توسالن غذاخوری، به به چه صبحونه ی لاکچری و باسلیقه ای چیدن!
 وریا- به به! صبح به خیر بانوی سحر خیز!
 -صبح شما هم به خیر آقای جذاب!

ایششش معدم بهم پیچید! نشستم وسط وریا و داروین آخه تنهاتجای خالی هم همونجا بود، تا او مدم یه چیزی کوفت کنم سروکله ی دیوه دوسرهم پیدا شد اوخی چه

تیپی زده شوورم، چشامون باز شد (تیشرت جذب سفید، شلواره کتان مشکی، بوت سفید مشکی و دستبنده چرم مشکی) آیهان- بیابرون کارت دارم!

-صبحونه نمیخوری عزیزم؟

آیهان- نه، خوردم!

داروین- خودت که خوردی پناه هنوز هیچی نخورده ضعف می کنه!

آیهان جوری باخشم نگاه کرد که من جای اون به خودم ...!! از اونجایی که یه

کوچولو حوصله سررفته بود از پشت میز بلند شد مودن بالش رفتم بیرون کناره

دریا (اصلا هم نترسیدم!) واسه اینکه یه جورایی نشون بدم نترسیدم

گفتم- آخ جون شنا!! از کجا میدونستی دلم می خواد؟

آیهان- واسه چی اینجایی؟

-واسه اینکه از این هوای دل انگیز لذت ببرم!

-نه، واجب شد مرور کنیم..

-بدم نیست، می خوام من شروع کنم؟ داشتم زندگی گندمومی گذروندم که سه

چهار تا غول چماق مثل بروسلی ریختن سرمون و واست پست کردن، توهم

باصبر و حوصله ازم استقبال کردی و گذشته ی نحس مو آوردی جلوی چشمم، یه

روز بعدشم منو نشوندی پای سفره ی عقدوبه اجبار ازم بله گرفتی، به شب دوم

نرسیدی که مرد بودنت و ثابت کردی و یه وره لبموتر کوندی، الانم اینجاییم چون ناخواسته

وارد باندی شدم که تمام اعضااش نامردوبی همه چیزن، میبینی که؟ خاطرات شیرین

هیچ وقت از ذهن آدم پاک نمیشه..

یقمو تو مشتت گرفت و منو کشید سمت خودش طوری که نفس کشیدن واسم مثل

مرگ بود..

-آره.. میدونم خاطرات شیرین هیچ وقت پاک نمیشن حتی اگه قرن ها ازش گذشته

باشه، حتی اگه بازیگراش زیره خاک تبدیل به استخون شده باشن تو خاطره ی سه

سال پیش منی! انصاف نیست خواهره پاک و معصوم من زیره خوارها خاک بیوسه و تو

به زندگیت ادامه بدی، نفست و میگیرم پناه تمدن، حتی اگه بازنده ی این بازی باشم!

از اونجایی که بچه ی تیزی بودم بین آدمایی که توصیف جت اسکی و ایستاده بودن دیدمش البته خیلی هم سعی داشت جلب توجه نکنه..

-روباه پیر حسه کارگاه بازیش گل کرده خیلی بدمیشه اگه بفهمه رابطمون شکره آبه، مگه نه؟

به ثانیه نکشید که صورتم آتیش گرفت تعادل مواز دست دادم با احساس ضعف پیراهن آیهان و چنگ زدم اما انگار این کارم به حرارتش دامن زد، توشوک بودم آخه اولین تجربه بودو یه جورایی دست و پامو گم کرده بودم، نفسام که به شمار افتاد دستاش از یقم جدا شد و عقب کشید..

-میتونی تظاهر کنی که اون کارم از روی عشق بود؟

-بهونه ی جالبی واسه کاره زشتت نیست.

-نیازی به بهانه نداشتم تنهاراه و بدترین راهی بود که نجاتمون میداد.

-باور نمی کنم که ازم متنفری!

-اگه به رفتارم توجه کنی متوجه میشی.

-فاصله ی عشق و نفرت خیلی کمه جناب فلاح، می خوای امتحان کنیم؟

با سرعت به سمت ویلا دویدم از حرفای بچه هافهمیدم که باید آماده بشیم بریم کارتینگ از اونجا هم میریم واسه والیبال ساحلی و بعدشم یه شامی میزنیم تورگ از اونجا میریم مرکز خرید برای عروسی الناز به همین خاطر الان نیم ساعت که زل زدم به چمدونم تا شاید یه لباس اسپرت از توش پیدا کنم، همینطوری چشمام درنوسان بود که یه مانتوی نازه صورتی دریا دیدم، بلندیش تامچ پام بود مدلش هم جلو باز بود آستیناشم تا آرنج جمع می شد زیرشم یه تاپ سفید رنگ پوشیدم باشلوار چسبون قده نوده یخی، شال حریره طوسی رنگی هم انداختم روی سرموبافت موهامواز دو طرف انداختم بیرون. یه رژه صورتی خوشرنگ به لبام مالوندم و یه خط چشم نازک پشت چشم کشیدم، پابنده نقره ایموبه همراه ساعت صورتیم بستم، کفشای صندل گلبیهمم پام کردم و از اتاق اومدم بیرون، انگار من اولین نفریم که حاضر شده.. از مرد اسعید و سوشا حاضر و آماده روی کاناپه گوشه ی سالن نشسته بودن

بقیه هم توی حیاط بودن به جز آیهان که حموم بود. ماهیاهمینطور که باگوشیش
واحتمالا بانامزدش بورژن حرف میزد مشغول بستن بندای کفشش بود، ترانه هم بادقت
مشغول بافتن موهای بلندش بود دره اتاق سعید اینا باز شد و الناز حاضر و آماده
اومد بیرون.

سعید- به احترام خوشگلیاش دودقیقه سکوت!

من- ممنونم سعید جان! اراضی به زحمت نیستم!

الناز- منظورش من بودم عزیزم تو چرا به خودت میگیری؟

یه فحش خوشگل بهش دادم که صورتش از خشم قرمز شد، بامن درنیفتین خیلی
واستون بد میشه! سونا و شهزاد و شقایق سه تایی از پله ها پایین اومدن.. (شقایق: مانتوی
کوتاه سرمه ای، شلواره چسبون مشکی، روسری حریر سرمه ای بانوخته های لاتین
مشکی، کفشای اسپرت سرمه ای که یه پاپیون مشکی روش می خورد) (شهزاد: مانتوی
جلوباز لیمویی، زیرش هم یه تاب حریر سفید رنگ باشلوار قده نود هس فید و شال
حریر لیمویی رنگ) (سونا: شومیزه قرمز باشلواره پاره ی مشکی و شال حریره
قرمز مشکی با کفشای پاشنه دوازده سانتی مشکی) (یکی ندونه اینوببینه فکر می کنه
می خوام بریم عروسی با اون کفشای سیندر لاش) (ااا، نیگا کنش اینقد پروا که جلوی
چشمای من سرشومثل چی انداخت پایین و رفت تو اتاق ما! این وسط وجوده این
روباه پیروکم داشتیم..

وریا- من یه عذر خواهی بابت دیشب بهت بدهکارم هر چند تو اولین کسی هستی که
این لطف و درحقتش می کنم.

-خوب..

-چی خوب؟

-عذر خواهی کن!

-اونم به وقتش، یه عذر خواهی مخصوص همسره زیبای آیهان درضمن.. دیشب خیلی
خواستنی شده بودی باید بگم که آیهان خیلی خوشبخته!

حرفشوزدوازسالن خارج شد، از خشم تمام بدنم می لرزید اگه بهش نیاز نداشتم حتما همینجا خفش می کردم! با خشم سواره ماشین شدم تا آیهانم بیادش..... وضعیت خیلی دشواری بود خودم مواز پنجره آویزون کرده بودم که فلشواز داروین بگیرم، به خاطره باده شدیدهم شالم روی شونه هام افتاده بود وضعیت داروین هم دست کمی از من نداشت یه کوچولو مونده بود که بگیرمش آیهان از قصد پاشور و گاز گذاشت و ماشین مثل فنرازش کنده شد با حرص چشم غره ای نثارش کردم، توکل مسیرحتی یه کلمه هم باهم حرف نزدیم هر دو مون مثل بت چسبیده بودیم به صندلی، بالاخره به مقصد رسیدیم، ماشینای خوشگل کارتینگ و که دیدم فکرای شیطنای مخصوصم اومد سراغم بدن بوداگه حاله این مرتیکه ی هیزومی گرفتم چاقوی کوچیکی که همیشه توی جیب شلوارم میزاشتمو پشتم قایم کردم البته بدون جلب توجه همه ی دخترابه ردیف روی سکوهای مخصوص تماشاچی نشستن و تنها شهزاد از بین ما وارده مسابقشون شد، بی سروصدا به بهانه ی سرویس بهداشتی رفتم قسمتی که ماشین های مسابقه رو آماده گذاشته بودن، دوروبر موچک کردم و چاقورودر آوردم از اونجایی که میدونم وریاعشقه رنگه آبی و ماشین آبی و انتخاب می کنه بانهایت خونسردی لاستیکشوسوراخ کردم اما در حدی نبود که در نگاه اول توی چشم باشه، کارم که تموم شد توی سرویس دستاموشستم و رفتم پیش بچه ها، به روی خودم نیاوردم که دست گل به آب دادم، پسرابه همراه شهزاد لباساشونو پوشیدن سواره ماشین هاشون شدن طبق معمول آیهان مشکی رو برداشت و وریا آبی، چقدم خوشحاله بچم خودشم فک نمی کنه اینقد زود مرگش فرابرسه! خیلی خونسرد دستاموزدم زیره چونموخیره شدم به استایل شووهره عزیزم، خشک، جدی وحشی و مغرور! خیلی شبیه به آرشام بودگاهی حس می کنم خوده خودشه! دوره اول وشهریار جلوزدبه آیهان به دوره دوم نرسیده همشونو جلوزد شهزاد هم پشت سرش بودیه جورایی با آیهان رقابت می کرد، اما وریای عزیزم با اون لاستیکای سوراخ تا فردا صبح هم به خط پایان نمی رسید، سرعتشو که زیاد کرد تویه پیچ سوم ماشینش چپ کرده همه با حیرت و نگرانی دویدن سمتش، منم بایه کوچولو تاخیر رفتم پیشش همین که صورت داغون وز خمیشودیدم پقی زدم زیره

خنده از شدت خنده از چشمم اشک میومد، وریا با صورت قرمز از خشم چشم غره ی ترسناکی واسم رفت که به خودم ... آیهان بادستاش محکم جلوی دهنمو گرفت و کشیدم سمت سکوها، دستاشو که از رودهنم برداشت دوباره به خندیدنم ادامه داد..

-کاره تو بود؟

-معلومه که آره!

-نترسیدی اگه کسی دیده باشت؟

-من اهل ریسکم، تازه اگه می فهمیدنم ارزششو داشت که حالشو بگیرم!

-خیلی کله شقی!

-همه همینومیگن.

-اما هیچکس مثل من تو رونمیشناسه!

یواش یواش خنده از لبام محوشد - میتونی پیش همه جار بزنی، اصلا واسم مهم نیست تو چه مزخرفاتی ازم میدونی!

بی تفاوت از کنارش ردشدم و برگشتم پیش بچه ها...

از زبان شقایق...

باهیجان زل زدم به بازی بچه ها، خیلی جدی تو سروکله ی هم اسپک میزدن به قصده کشتم میزدن همو..

شایان - ببین چی ساختم واست!

یکی از جوجه هاروازیخ کشیدم و بالذت تو دهنم گذاشتم طعم عشق میداد!

- ماشالله کدبانویی هستی ضعیفه چرا تا حالا رونکرده بودی؟

شایان - مامانم بهم گفته واسه غریبه هاهنراتو رونکن چشت میزن!

- آخی عزیزم چندسالته خاله جون؟

- کودک درونت فعاله ماشالله! چرا تولکی تپلی من؟

- حوصلم سررفته... از جمع شلوغ و پر جمعیت خوشم نمیاد، از بس که همیشه تنها بودم!

- در عوض دیگه تامنوداری هیچ وقت احساس تنهایی نمی کنی! می خوام الانم بریم یه جای خلوت؟

-چرا؟ واسه چی؟ بریم جای خلوت چیکار کنیم؟ مگه همینجا چشه؟
 -خیله خوب بابا چرا اینقد هول کردی؟ اینجا که نمیتونم کاری
 کنم، میتونم؟ اینجور چیزا بمونه واسه وقتش، بمونه واسه جاش، حالا پاشو بریم!
 اول یکم سرخ و سفید شدم بعدش باشرم و حیادنبالش راه افتادم...
 -اینجا یکم تاریک نیست؟
 -خوبه که فضای عاشقانه ای شکل گرفته، مگه نه؟
 -نه....
 -می خواستم بگم وقتی میترسی خیلی خوشگل ترمیشی اما به نظرم همینجوریشم
 خیلی خوشگلی!
 -واسه چی اومدیم اینجا؟
 -بیای جلو ترم توجه میشی.
 چند قدم جلورفتم درست پشت یکی از اسکان ها، چند تا بچه گربه ی نازمشغول
 شیر خوردن بودن قشنگ ترین تصویره زندگیم بود!!
 -خیلی نازن مگه نه؟
 -نه به اندازه ی تو!
 -توهم این صداها رو میشنوی؟
 -دقیقا کدوم صداها؟
 -احساس می کنم یه جونوری چیزی اونوره اسکان هست!
 -می خوای بریم ببینیم چه جنورین؟
 -اینجا خیلی تنگه جان میشیم.
 -واسه همینه که میگم لاغر کن عزیزم! عیبی نداره یکم صمیمی باید ردشیم. بیادنبالم!
 واقعاتنگ و تاریک بود به زورت اسره اسکان رسیدیم من که کاملا چسبیده بودم به
 دیواره ی اسکان و شایانم کاملا چسبیده بود به من چون قدم ازش کوتاه بود سرم روی
 سینش قرار گرفته بود به طوره واضح صدای کوبش قلبش و میشنیدم آخ که من عاشق

این ریتمم! خودشوبه سمت راست خم کرد که اونطرفه اسکان و بیینه بعد از چند ثانیه بانیش باز برگشت سمت من..

-چه جنورای بی ادبی هم هستن قشنگ فرصت گیر آوردنویه جای خلوتم که پیدا کردن، نمیگن شاید ماهم دلمون بخواد!

-چی میگی شایان؟ این چرت و پرتا چیه؟ بزایبینم!

سریع دستاشود و طرفه صورتتم قرار داد و چسبوندم به اسکان - واسه سن تو خوب نیست.

-ولم کن شایان جیغ میزنما!

یهو صدای پای دونفراومد بعد هم صداشون یه کوچولو خودمو خم کردم الناز و سعید این پشت چیکار می کردن؟ اونم تو این تاریکی، چقد بی ادبن این دو تا ایا که دارن میان سمت ما..

-شایان دارن میان سمت مایه کاری کن!

دریک آن رنگ نگاهش عوض شد - هر کاری؟

-فقط نجاتمون بده دیوونه، دارن میان الان آبرومون میره!

چونموتوی دستش گرفت و صورتشو آورد جلو، چشمای اون بسته بود و چشمای من

از تعجب گرد شده بود، انگار برق سه فاز بهم وصل کردن!!

-شرمندتم! مجبور شدم این کارو کنم.. یعنی خودمم دلم می خواست ولی کلا واسه حفظ

آبرو بود یعنی.. هیچی بابا فراموشش کن!

از زبان شهزاد...

از ساعتی که پامون به پاساژ باز شد شهر یارم مشغول و رفتن با گوشیش شد شیطونه

میگه بزئم از وسط نصفش کنما، هر لباسیم بهش نشون میدادم به زور یه نگاهی بهش

مینداخت و از هر کدام یه ایرادی می گرفت، فک کنم بالاخره به مغازه ی مورد نظرش

رسیدیم گوشیشو فرو کرد و توجیبشورفت داخل صاحب مغازه یه پسره ژینگول بی ریخت

بود که فقط لباسای به درد بخوری تنش بود از همون اولم شروع کرد به راهنما زدن

در کمال تعجب خیلی گرم از شهر یار استقبال کرد انگار از قبل همومیشناختن..

شهریار- کاوه اسدی همکلاسی دبیرستانم خانم کناریشون هم نامزدشون نگین این خانم زیبا هم همسرم شهزادشمس!
 بادختره به گرمی احوال پرسى کردم علی رغم اینکه اصلازش خوشم نیومداماباکاوه دست ندادموحسابی زایش کردم.
 کاوه- تبریک میگم همسره زیبایى داری واقعا برازنده ی همین! مغازه هم متعلق به شماست تعارف نکنید!
 یه لبخنده حرص درار تحویل زنش دادم که یکم غیرت به خرج بده وشوهرشو جمع کنه ولی دیدم نه این خودش تونخه این شهریار دیوونست اصلا توباغ نیست! توهمین فکر اغرق بودم که شهریار دستاموسفت تودستش گرفت وکشوندم سمت لباسا..
 -چه رفیق برازنده ای واقعا که جفت همین ماشالله مرغام که توهوامیزنین ازبینیشون تانافشونم که بزئم به تخته طبیعیه اصلا اینا آدم نیستن که فرشته های حمل کننده ی عرشن فقط بال ندارن که اونم باچهارتا عمل جراحی ردیف میشه!
 -بیخودی حرص نخورشیرت خشک میشه بچمون گشنه میمونه درضمن من خوشگل تر از تو که پیدانمی کنم شراره جونم!

_شراره؟؟

-اوف گندزدم!..منظورم همون شهزادبودنه اینکه هم قافیه ان قاطی می کنم!

-شهریارررررر

-من فراررر

سریع خودشومشغول لباس دیدن کردم منم بیکارواینستادمویه لباس ست زنونه مردونه از تورگال برداشتم به نظرم خیلی شیک وساده بودفوقش من زنونشوجداورمیدارم اگه شهریار پسندنکنه..یکی از اتاق پرواروبازکردمورفتم توش،بابی حوصلگی لباساموعوض کردم خودمم داشتم بادیدن خودم تحریک می شدم چه برسه به بقیه،یه جوری توتنم نشسته بود که انگارمخصوص من دوختن(پیراهن بلنده نقره ای که از پشت دنباله داشت یقش مدل دلبری بودوروی قسمت سینه بامرواریدای نقره ای ومشکی کارشده بوددرکل زیباوساده بود)دره اتاق

پروکه بازدمثل فنرازجام پریدم از ترس حتی نمیتونستم برگردم عقب، دستای مردونه ای دوره کمره باریکم پیچید چون شوکه روی شونه ام گذاشت نفس آسوده ای کشیدم خیالم حسابی راحت شد!

شهریار- واقعا دستشون درد نکنه چه لباسی دوختن خیلی بهت جلوه داده!
- جذابیت لباس چندان مهم نیست جذابیت مانکن لباس مهمه که هر کسی از این سعادت بهره مند نشده!

- مثل تو مثلا..

- نخیرم منظورم دقیقا تو بودی!

- به دور از شوخی خیلی خواستنی شدی اگه خودتم اینومیفهمیدی هیچ وقت از تنت درش نمیآوردی!

- مهربون شدی!

- الان از هر موقع دیگه ای خطرناک ترم...!

شهزاد؟

- بله؟

- سه سال پیش واقعا دوسم داشتی یا..

- چرا و است مهمه که بدونی؟

- فرض کن همینجوری..

- دیگه هیچ وقت گذشته رو واسم یادآوری نکن شهریار! دلم نمی خواد آتیش نفرت از توتوی دلم شعله ورتربشه..

رفته رفته چشمش رنگ غم گرفت با این حال مثل همیشه نقاب بیخیالی زد و گفت - حالا که تو اینقد خوشگل شدی و لباسا مونم باهم سته یه سلفی بگیریم که اینستاگرام و بترکونیم!

دستاموروی دستاش که دوره کمرم حلقه بود گذاشتم و چیککک عکسمون گرفته شد...

- من میرم لباسا رو حساب کنم توهم لباسات و بیوش و بیا!

(سری به گذشته: من- از کجا میدونستی من عاشقه اینم؟

-تو واقعا عاشق اینی؟

-خیلی عاشقشم!

-خوب منم عاشق توام!

-دوست دارم شهریار!

-شیرین بود!

...چی؟

...جملت... بهم حسه خوشبختی میده.. میدونی شهزاد تابه حال هیچکی به اندازه ی

تو منو دوست نداشته) دره اتاق پرووباز کردم بادیدن شهریار و نامزده اون پسره که

حسابی باهم گرم گرفته بودن احساس حالت تهوع بهم دست داد..

-آقای اسدی؟

-جانم؟

-سرویساتون کجان؟

-ته مغازه می خواین باهاتون پیام؟

-ممنون لازم نیست!

سریع به سمت سرویس دوییدم تمام محتویات معدموبالا آوردم صورتم عینهو جنازه

شده بود شهریار با شدت دروباز کرد..

-خوبی؟

-نه!

با تمام آخرین کلمه ای که از دهنم خارج شد، چشمام سیاهی رفت و تو آغوش گرم

شهریار فرورفتم!

از زبان شقایق....

-چقد خوشگله شایان بخیریمش؟

-بهت نمیداد!

-من که هنوز نپوشیدم.

-وقتی میگم نمیاد رو حرفم حرف نزن!
 -اون چی؟ اونکه دیگه هم شیکه هم امروزی!
 -خزه!
 -میشه بگی چی مدنظرته؟
 -آره..اون سفیدمشکیه!
 -انتظارنداری که ما اونوبگیریم؟
 -دقیقا همینوبایدگیری!
 -جای چونه زدن نداره؟
 -وای نمیدونی وقتی حرف نمیزنی چقدخوشگل میشی!
 -این یعنی که لال شم دیگه؟
 باخونسردی یکی ازشونه هاشوانداخت بالا...
 -اگه یه لباس گوره خری واست انتخاب نکنم زن نیستم!
 -من به سلیقه ی تو احترام میزارم عزیزم!
 متنفر بودم ازاینکه اون باخونسردی رفتارمی کردامان مدام حرص می
 خوردم! دستامو گرفت و وارده مغازه شدیم یکی ازفروشنده ها که فوق العاده تیپ
 افتضاحی زده بودهمینطور باعشق زل زده بودبه شایان من! باقدرت کوبیدم توپهلوی
 شایان آخ ضعیفی گفت-چرامیزنی؟
 -بریم یه جای دیگه..
 -چرا اونوقت؟
 -نمیبینی دار میخورت؟
 شایان-نوش جونش!
 -کوفتت!
 همون دخترهدر حالی که موهای دودیشوبیش تر توی صورتش میریخت روبه شایان با
 کلی عشوه ونازگفت_خیلی خوش اومدین!
 باتمسخرگفتم_خوش آمدگوییبتون مخصوص همه ی مشتریاتون یا فقط آقایون؟

_مخصوص مشتریای ثابتمون که شامل شمانمیشه عزیزم!
 _جالبه امان هرچی نگاه می کنم لباس مردونه ای اینجانمیبینم..شاید مشکل از بینایی من باشه.
 _قطعه همینطوره آخه خوب نتونستی به سرووضعت نگاه کنی وبعدیفتی دنبال همچین آقای با شخصیتی.
 شایان باتوپ پرگفت_بهبتره خوب حواست به حرفای مزخرف ورفتاره جلف و زندت باشه وگرنه این مغازه روروسرت خراب می کنم حالت شد؟
 خانمی که پشت ویتربین مشغول بوددبانهایت احترام اومدجلو_من به جای ساناز جون عذر می خوام امیدوارم این اشتباه و نادیده بگیرید آقای سعادت!
 شایان_چراشما؟ ماشالله ایشون دومترزبون دارن یه عذرخواهی که خستشون نمی کنه..
 سانازبا من من و ترس خیلی آهسته گفت_عذر می خوام آقای سعادت!
 شایان_از من نه! از خانمم..
 عجیب این میم مالکیت بهم چسبیده بود حتی بیش تر از طرفداری و حمایتش..
 ساناز_عذر می خوام خانم سعادت امیدوارم اشتباهم رو نادیده بگیرید!
 _خدابخشه من که کاره ای نیستم!
 همون خانم مهربونه گفت_حالا..کدوم لباس مدنظرتونه؟
 شایان_اون لباس توویتربین سفیدمشکیه!
 _نی نیتون چندماهشه؟
 قیافه ی منو شایان تو اون لحظه دیدنی شده بودداشتیم از خنده منفجر می شدیم...
 شایان_نه ماهست..
 لباس سایزمنواز تورگال برداشت و داددستم سریع جهش زدم تو اتاق و پوشیدمش
 واقعا زیباوشیک بودالحق که سلیقش حرف نداشت!!چندتقه به درزدواومدتونگاهی
 دقیق به سرتاپام انداخت و صورتشو جمع کرد_می خوام بریم همونی که تو دوست داشتی وبگیریم؟

با بغض گفتم_ برو بیرون شایان!

_ چرا ناراحت شدی عزیزم؟

_ گفتم از جلو چشم دور شو!

_ خیلی خوب خیره خوب شوخی کردم خیلی هم به تنت نشست و واقعا خوشگل

شدی! درش بیار حسابش کنم!

تا خواستم اعتراض کنم سریع درو بست و رفت خدا روشکرز پیش از پهلو بود میتونستم

راحت درش بیارم لباسای خودمو پوشیدمو اوادم بیرون کارت بانکیمو در آوردم گرفتم

جلوی فروشنده امدستای شایان چنان دوره مچم حلقه شد و بهش فشار آورد که کارت

از دستم افتاد زمین خم شدم که کارت و بردارم کفشای مردونه ای روی کارت

قرار گرفت با کنجکاوای یواش یواش سرمو کشیدم بالا (کفشای کالج مشکی، شلوار کتان

سرمه ای، پیراهن لی و..) با حیرت به مردی خیره شدم که پنج از آخرین دیدارمون می

گذشت..

آرش_ سلام دختر عمو!

_ س.. لام! کی برگشتی؟

_ دیشب رسیدم برگشتم خونه امانبودی... طاقت نیاوردم خونه بدون تو خیلی سوت و

کور بود... دوستمون رومعرفی نمی کنی؟

_ توضیح میدم آرش..

_ چرا توضیح عزیزم؟ من ازت توضیح نخواستم..

شایان_ تو ماشین منتظر تم!

_ مثل اینکه دوستمون ناراحت شدم...

_ شایان؟

بی توجه به من پلاستیک لباس و برداشت و رفت دلم خیلی گرفته بود طاقت

ناراحتیشونداشتم...

_ بیرون منتظر تم دختر عمو..

_ حساب من چه قدر شد خانوم؟

_همسرتون حساب کرد خانومی!

_همسرم؟

_آقای سعادت دیگه..

_بله بله با اجازه!

_خوش اومدین!!

با کلافگی نشستیم کنارش_واسه چی اومدی آرش؟ داری عذابم میدی!

_به خاطره اون پسره؟

_اون پسر تمام زندگی منه!

_چه زود عشق اولت و از یاد بردی؟

_زود؟ چهار سال گذشته حداقل مثل تو دوروزه عشق وزیره پام له نکردم! در ضمن من عشقی به تو نداشتم که از یاد ببرمش تنها حسی که به تو داشتم یه حسه بچگانه بود من فقط به چشم یک حامی و تکیه گاه بهت نگاه می کردم که خیلی زود خودت و نشون دادی!

_خیلی چیزات تغییر کرده شقایق..

_چی تغییر کرده آرش؟ دل شکسته ی من بخشیدت یازن عمو و عمو حاضر میشن یه

دختره بی کس و کار عروسشون بشه؟

_شقا....

_تمومش کن آرش من خیلی وقته گذشته ی نحس موبه فراموشی سپردم خیلی وقته فهمیدم غریبه وفادار تر از فامیله! برو پی زندگیت برو همونجایی که تا الان توش بودی! دستام از شدت خشم می لرزید باخسونت کیفم و از روی صندلی چنگ زدم و رفتم بیرون بی معطلی دره ماشین باز کردم و نشستم...

_شایان میشه یکم منطقی درمورده امشب باهام برخورد کنی؟

_منطق یعنی تو مسئله ی خانوادگی دخالت نکنم ونمی کنم خیالت راحت!

_من....

_لازم به توضیح نیست!

از زبان پناه.....

آیهان_ همینجامیشینی تا من برگردم از جات تکون نمی خوری پناه! شیرفهم شد؟

_حالا ببینم چی میشه!

با خشم نگاهشوازم گرفت و رفت معلوم نیست چه غلطی می کنه مرتیکه ی خلافتکار!

_در خدمت باشیم!

_خدمتی نیست..

_من اینجا یاد میام شمارو اصلان دیدم..

_فرض کن داشتتم از این جاردمی شدم گفتم یه سری بزمن... میدونی چیه؟؟؟

پسره با کنجکاو هیجان خودشو پیش تر بهم نزدیک کرد و به دهنم چشم دوخت_ نه

بگو تا بدونم..

_اون اتاق کوچیک رومیببینی؟ چندتا خلافتکار اونجا هستن که یه ماموریت فوق العاده

خطرناک دارن البته بیش تر از این نمیتونم واست توضیح بدم چون ماموریت لومیره!

_راستش من چیزه زیادی نفهمیدم اما حسابی محوه صدای زیباتون شدم و همینطور..

لبای زیباتون.. رژه لبتون خیلی خوش رنگه میتونم امتحان کنم؟

_میدم دو تیکت کننا!!

_ماتیکه تیکتم هستیم خانومی!

دیگه داشت خیلی پرومی شد بانگرانی به دره بسته ی اتاق نگاه می انداختمو بلند شدم

باسرعت به سمت خروجی هتل رفتم اما پسره همینطور دنبالم میومد_ کجامیری

خوشگله؟ به جون چشای نازت خیلی باهات نرم رفتار می کنما...!

بنده کولموباشدت کشید که پخش زمین شدم دور و اطرافم هیچکس نبود به

جز چند تا غول تشن که انگار وجود خارجی نداشتن با ترس زل زدم به چشمای

عسلیش_ من زنه آیهانم... آیهان فلاح... رئیسستون... میدونی که اگه بفهمه می خوای

چه غلطی کنی چه بلایی سرت میاره؟

_بیخیال نمی خواد اینقد دروغ بگی گفتم که نمی زارم درد بکشی فقط کافیه مهمون

خونه ی من بشی سیندر لا!!..

یهویکی یقشوازیشت کشیدوباقدرت کوبوندش به کف زمین خودش بودخوده نامردش معلوم نبود اگه یکم دیرتر میومدچه بلایی سرم میاورد...چندتامشت محکم حوالی صورتش کردوبابی رحمی کفشاشو گذاشت روی دستاشوفشاردادطاق دیدن این صحنه رو نداشتم با ترس خودمو توکنج دیوار جمع کردم وریاوسوناباحیرت به صورت قرمزه آیهان چشم دوخته بودن...

آیهان_ کیومی خواستی مهمون خونت کنی آشغال؟ زنه منو؟ زنه آیهان فلاح؟ می خوی همینجاچالت کنم تا درس عبرتی باشه واسه بقیه؟؟؟؟دنبال مرتیکه!!
_تورو جون مادرت آیهان خان ولم کن باباغلط کردم!!
_آره همینه التماس کن به پام بیفت تو که چیزی نیستی من خیلیاروبه زوزه کشیدن انداختم!!

_غلط کردم به قرآن دیگه تکرار نمیشه فقط جون مادرت ولم کن!
_اسم مادره منو به دهن کثیفت نیار!!!
چندتازن و مرده بسیار شیک پوش باصدای فریادهای آیهان باتعجب از اتاق بیرون اومدن همینکه پاهاشوازروی دستاش برداشت پسره با تمام توانش به سمت دردوید آیهان با چشمای قرمز به من خیره شد..دروغ چرا؟ خیلی ازش میترسیدم مخصوصا الان که ازهروقتی وحشی تر وخشمناک تر بودبادستای مشت شده اومدستم دستاشوکه آوردبالا باترس دستامو جلوی صورتم قرار دادم..
وریا_ولش کن آیهان اون بیچاره که تقصیری نداره!
ازسیلی زدنم منصرف شد اما به جاش مچ دستمو گرفت وکشوندم دنبال خودش ازنگاهای تمسخر آمیزسونامتنفر بودم دره ماشین وباز کردوپرتم کردروصندلی وریابانگرانی بازوهای آیهان و گرفت ونگهش داشت_آروم باش آیهان اینطوری هیچی درست نمیشه!

_زنمه خودم بهتر میدونم چجوری ادبش کنم شما دخالت نکنین!
با التماس به وریانگاه کردم اما بابا فسوس نگاشوازم گرفت وسواره ماشینش شداز ترس درحاله سخته کردن بودم با سرعتی که آیهان می روند مطمئن بودم زنده به

مقصدمی رسیم... اما بالاخره رسیدیم همین که ماشین و پارک کرد سریع پیاده شدم به سمت اتاقمون دوییدم اما قبل از اینکه بتونم درو ببندم یقه ی مانتو موچنگ زدوپرتم کرد کف زمین..

_حتما گه یه ثانیه دیگه دیر تراومده بودم دو تا ماچتم می کرد..

_چرا که نه؟ وقتی می بینم صاحب ندارم وبی کس و کارم وقتی میبینی شوهرم غیرت

ن

با قدرت کوبید تو صورتم از درد اشک تو چشم حلقه زد_ اینوزدم که بفهمی من مثل

بابا و داداش بی غیرت نیستم... خانوادگی ه*ر*ز*ه بودین مگه نه؟؟

_ بدون اینکه به حرفای من توجه ای بکنه با صدای دورگه ای گفت_ خیلی شبیهت

بود... خیلی کوچیک بود مثل تو... اما ذهنش اونقدر کوچیک و پاک بود که هیچ وقت

نفهمیدهرکی بهش محبت می کنه حتما عاشقش نیست... پناه داداش چه

قدر سود برد که خواهره منو دلباخته ی خودش کرد و بعدم ولش کرد؟ اون دختر فقط

شونزده سالش بود.. تو بغل خودم جون داد.. تو بغل منه لعنتی!

_ به من بگو چیکار کنم که جبران بشه تو رو خدا بگو...

عکس کوچیکی از توجیبش در آورد و گرفت جلوی صورتم مامانش بود آینه زبانو بهترین

زنی که تو عمرم دیده بودم_ اینوازت می خوام... مهر بونیاش... قربون صدقه

هاش... لالایی هاش.. میتونی واسم جبران کنی؟

_ بهم فرصت بده آیهان دوباره آرامش وبه قلبت برمی گردونم...

_ به قلبم؟ کدوم قلب؟ تو این سینه هیچی به جزیه سنگ سردویخی ونجونداره...

قلبم تیر می کشید درست مثل همون شب دوباره اون خاطرات لعنتی واسم یادآوری

شد... دستای لرزونم بردم سمت کیفم قوطی قرصامو برداشتم اما آیهان با خشم

با پاهاش لگدی به قوطی زد که تمام قرصا پخش زمین شد...

_ فقط واسه آروم شدنم یه راه داری اونم اینه که نباشی نه اینجا نه هیچ جای دیگه

ای...

نگاه سرخسوازم گرفت و رفت بیرون..

از زبان آیهان.....

_الوشهزاد..

_آیهان تویی؟ چیزی شده؟

_پناه پیش شمانیومده؟

_پیش ما؟؟؟ مگه پیش تونبود؟

_نیست...معلوم نیست کجا رفته..

_یعنی چی؟ اون قلبش مریضه آیهان چراولش کردی؟ به قرآن اگه چیزیش بشه اونم

به خاطره انتقام مزخرف تو دست به هرکاری که شده میزنم ولی راحت نمی زارم..

گوشی باقدرت کوبوندم تودیوارهمش صدای شهزاد تو گوشم میپیچید_اون قلبش

مریضه...

اگه بیرون رفته باشه با اون حالش خیلی دور نشده این دورواطرفم که چندتاویلابیش

تر نیست نکنه..نکنه با اون حالش بلایی به سرش..لعنت بهت بیاد آیهان معلوم نیست

کجارفته...سرگردون ازویلاخارج شدم ناخداگاه به سمت ویلاهای نزدیک به دریارفتم

اماهیچ جا نبود.. باصدای بم مردونه ای به عقب برگشتم_شما باید همسره اون خانمی

باشین که من نجاتشون دادم درسته؟

با خشم یقه ی پیرهنشو تومشتم گرفتم_وای به حالت اگه بلایی سره زخم اومده باشه

روزگارت وسیاه می کنم!!

_آروم باشین آقای محترم!گفتم فرشته ی نجات همسرتون نگفتم بلای آسمانیش که

خدایی نکرده..

_زنم کجاست؟

_کناره ویلای من از هوش رفته بودم مجبور شدم ببرمش تو..

مشتموباز کردمورفتم توویلاهمه ی اتاقاروزیروورکردم تاپیداش کردم آروم نشستم

کنارش چراغ اتاق خاموش بودوتنهانوره آباژورروی صورتش افتاده بودوزیباترش کرده

بودبعده ازاین همه سال دلم لرزیداممثل همیشه بی تفاوت از کنارش رد شدم.....دلم

یکم آرامش می خواست اونم از دختری که تو چشم همه یه فرشته و منبع آرامش بود... قبل از اینکه چشاشو باز کنه عقب کشیدم و رو دستم بلندش کردم..

_بیش تر مراقبشون باشین قبل از اینکه مریضی قلبی داشته باشه یه زنه و حساس! این وضعیت نشونه ی یه عشقه امانیازه تکیه گاه و توجه هم داره!

_شما دکترو یار وانشناس؟

_دکتر که هستم ولی قبل از اون یه آدمم!

_اهل تشکر و قدردانی نیستم چون به نظرم هیچ کی بی هدف کاری نمی کنه..

_بعله کاملادرسته... نیازی هم به تشکر نیست چون هدفم این نبوده..

نگاهی خون سرد بهش انداختم و رفتم بیرون از اینجا تا ویلای وریا یاد راه نبودون پناهم اونقدر زیاد نبود که اذیت بشم فقط از خودم میترسیدم... همین که وارده ویلا شدیم شهزاد بادا و او مدستمم_ الهی قربونش بشم.. حالش خوبه؟

_آره!

_لازمه که پیشش بمونم؟

_خودم هستم نیازی نیست باید استراحت کنه..

درو با پاهام باز کردم و خوابوندمش روی تخت تیشتر تمواز تنم کندم و پشت بهش دراز کشیدم..

از زبان پناه...

هنوزم یکم سرم گیج می رفت اما از دیشب خیلی بهتر شده بود! لباسای خاک خوردم و بایه شومیز و شلوار لیمویی تعویضشون کردم برای جدا شدن از هوای گرفته ی اتاق زدم بیرون همه ی بچه ها حسابی مشغول آماده شدن برای عروسی امشب بودن شهزاد که مثل همیشه خود درگیری داشت و همینطور که باموهاش ورمی رفت غرغره می کردشقایقم مثل همیشه مشغول سرویس دادن به عشقش بود و پیرهنشواتومیزد.. و مثل همیشه ماهیابا نامزدش تلفنی صحبت می کرد... وریا_ پناه خانم زیبا چگونه؟

_عالی! بهتر از این نمیشم جوه عروسی باحاله دیگه نظره شما این نیست؟

_ چرا چرا.. به جورایی به آدم انگیزه و هیجان میده..
 _ پس چرا خودتون دست به کار نمیشین؟ مامنتظریم!!
 _ کودختر؟
 به ترانه و صدف اشاره کردم و گفتم.. پس این دو تا دبه ی ترشی چین؟
 دو تاییشون باهم گفتن.. پناه خفه هه هه!
 _ کاره بدی که نمی کنم دارم از تنهایی درتون میارم بیچاره ها..
 وریا.. تویی نظیری پناه!
 _ چاکریم!
 _ تو این چند وقتی که اینجا بودیم اصلا فرصت نشده یکم باهم گپ بزنیم اگه میشه
 بریم تو حیاط و از این هوای پاییزی هم لذت ببریم!!
 _ چرا که نه.. باعث افتخار! شما تشریف ببرین من هم تادودقیقه ی دیگه میام!
 _ باشه عزیزم منتظرتم!
 چشمک مصنوعی به روش زدم و رفتیم سمت اتاق داروین به اجبار چند تقه به
 در زدیم و وارد شدیم روی تخت نشسته بود و کتاب می خوندد عینک دورمشکی روی
 چشمش بود که جذاب ترش می کرد اما هیچ چیزه این پسرباب میل من نبود!!
 _ از آیهان خبری داری؟
 تا صدای منوشنید باشتاب روی تخت نیم خیز شد.. پناه؟؟؟؟ اینجا؟؟؟
 _ تعجب داره؟
 _ نداره؟
 _ شاید...
 _ شوهره توانمیدونی کجاست؟
 _ با این که بهت مربوط نیست ما دیشب باهم بحثمون شد واسه همین ازش بی خبرم..
 _ صبح رفت بیرون... البته سونا هم باهاش بود.. پناه؟
 توی سکوت نگاهش کردم.. آیهان سه ساله که با سونا دوسته شانس تو خیلی کمتره
 اما رزشت بیش تره خودتو خسته نکن!

_ ممنون بابت خبرا!

_ خواهش! وظیفم بود برای من خیلی مهمی!

علاقه ای به شنیدن حرفای مزخرفش نداشتم اونم یکی بود مثل وریا و آیهان سنگدل و بی رحم!.. وریا تو آلاچیق کناره استخرنشسته بود به سمتش رفتم و نزدیک بهش روی صندلی نشستم، تاجایی که جاداشت خودشو چسبوند بهم اونقدر عصبی و کلافه شدم که دستامو مشت کرده بودم...

وریا_ از این فاصله زیباتری!!

لبخنده مصنوعی زد موسر مو انداختم

پایین_ زیبایی.. هوش.. استعداد.. جسارت... هکری!!

پس فهمیده بود.. این یعنی بدون هماهنگی با آیهان باید نقشه رو پیش ببرم_ لطف داری اما.. هیچ کدومش واسم ارزشی نداره در صورتی که هیچ سود و پیشرفتی برام نداشته باشه...

_ عاشقه آدمایی هستم که توی مغزشون به جز عشق و ثروت به چیزای مهم تری هم فکرمی کنن... اگه بهت پیشنهاد کار بدم قبول می کنی؟

_ من به تنهایی نمیتونم تصمیم بگیرم چون متاهلم نظره آیهان هم واسم مهمه!
_ ازش میترسی؟

_ چرا باید از شوهرم بترسم؟

_ اون فقط شوهرت نیست... دشمن خونیت هم هست!

کف دستام حسابی عرق کرده بودم میترسیدم هرچی بیش تر پیش بریم خرابش کنم با خونسردی تمام گفتم_ عشق همه چیو پس میزنه حتی اگه نفرتی هم وجود داشته باشه... واسم مهم نیست چقد واسم برنامه داره یا نه من فقط به منافعش فکرمی کنم با پول و دم و دستگاہ آیهان میتونم خودمو بالا بکشم همین واسم مهمه نه وجوده خدرش!

برقه چشمای آبیش از همینجا هم مشخص بود انگاری به چیزی که می خواست رسیده بود!!

وریا_یکی هست که می خواد ببینت!

_کی؟

_کسی که نجات داد..دکتر باتیس زارع!

همون مرد بود...کسی که اون شب نجاتم داد..چهرش رو کاملاً به یاد داشتم پوست سفید و ریش و سیبیل بور چشمای مهربون عسلی و موهای پر پشت و خوش حالت خرمايي..

باتیس_میبینم که مریض بد حال مون حالش خیلی خوبه!

_مدیون درمان دکتر متشخصی مثل شما هستم!

_وظیفم بود پناه جان..همسرتون نیستن؟

_نه نیستش..

وریا_بشین دکتر جان سر پا خوب نیست!

دوباره نشستیم تو همون آلاچیق که سروکله ی آیهان پیداش شده مونطور که داروین گفته بود همراه سونا بود...چقد چنندش و جلفه این دختر!!نمیدونم آیهان چه جوری روش میشه با این توخیابون راه بره....

باجدیت تمام زل زد تو چشماتمو گفت_فک نمی کنم اینجامریض بد حال داشته باشیم.

وریا_باتیس جان برای دیدن پناه اومده اینجا..

_دستشون درد نکنه ولی زنه من احتیاجی به دوا دکتر نداره الانم اگه اجازه بدین من

هم از وجوده همسرم فیض ببرم!

از جام بلندشدم که باتیس گفت_حتماً دفعه ی بعد نامزدمو هم میارم آخه خیلی دوست داره تو رو ببینه!

به وضوح می شد جا خوردن تو صورت آیهان دیدام با این حال قیافه ی جدی و خشکشو

حفظ کرد با سکوت دستای ظریف موبین دستای مردونش قفل کردم خودمم بدم

نمیومد ازور یادورشم پیش آیهان احساس امنیت می کردم!!!وارد اتاقمون که شدیم

دستامورها کرد و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنش...

باطلبکاری گفتم_چرا اون طوری با باتیس حرف زدی؟

_ باتیس؟ چند بار منوبه اسم کوچیک صدا کردی؟؟ انگار این صمیمیت فقط مخصوص دکتر مهندساست مگه نه؟

_ بس کن آیهان حسابی شرمندمون کردی!

_ تو شرمنده ی هیچکس نیستی اونیم که اضافه بود اون دکتره بود نه تو..

_ چرا واسه من اینقد خط قرمز می کشی و خودت هر کاری که دلت بخواد انجام میدی؟

_ اینقد حرص نخور پناه چون اول و آخر جات همین جاست توی اتاقمون پیش

شوهرت!

_ اینقد روشوهر بودنت تاکید نکن کیه که بزرگ ترین اشتباه زندگیشو فراموش کنه؟

_ ببخشید که جلوی خواستگاری که پشت در تون صف کشیده بودنو گرفتیم!

حالا دیگه کاملالباشودر آورده بود برگشتم سمت در که برم بیرون با صداش میخکوب

شدم_ کجا؟

_ داری لباس عوض می کنی خوب نیست من بمونم!

_ اون برای دیگران تو فرق می کنی تو ز نمی!!

زیره نگاهای سنگین و گیراش داشتم آب می شدم با هر قدمی که به سمتم برمی داشت

کوبش قلبم هم بیش تر می شد یکی از دستاشو پشت کمرم گذاشت و منوبه خودش

نزدیک کرد دست دیگش روهم به حالت نوازش روی گونم کشید..

_ لازم نیست سرخ و سفیدشی! راه های دیگه ای هم وجود داره واسه این که دل

طرفت و آب کنی!

فکر نکردن به حرفای قشنگش یه مشکل بودو نگاه نکردن به عضله های برنزوپبیچ

در پیچش یه مشکل دیگه با صدای در خودشوازم جدا کردو به سمت حموم رفت...

دروکه باز کردم ترانه با یه جعبه ی بزرگ که دستش بود دم در و ایستاده بود..

_ انگار بدموقع مزاحم شدم.. اینوبدم رفع زحمت می کنم!

_ لطف می کنی!

_ پرووووووو!!

_ این چیه؟

_ از یکی پرسیدم گفت جعبست به نظره توچی میتونه باشه؟

_ مسخره منظورم اینه که ماله کیه؟

_ آقاتون هست؟

به سوشاکه یکم اونور ترزیره چشمی تران و نگاه می کرد اشاره کردم و گفتم_ آقای

خودتون که در بست در اختیار تونه با آقای ماچیکارداری؟

پیچ وتابی به کمرش داد و گفت_ اون که بعله ولی این جعبه ی بسیار زیبا از طرفه آقای

بی اعصابت برو باهاش کیف کن فک کنم خیلی خوشگل باشه!

با ذوق جعبه رو گرفتم و گذاشتمش رو تخت با ترانه که خدا حافظی کردم دره جعبه

رو باز کردم... تران راست می گفت واقعا زیبا بودیه تاپ بالانافی حریر که دوره گردنش

گیپور کار شده بود و دو تا بنده نازک روی شونه هامیفتاد. دامنش عروسکی و پف بود به

رنگ مشکی یه کلاه شاپو هم کناره لباس ها بود به همراه کیف و کفش مجلسی

بسیار شریک! الحق که سلیقش حرف نداشت!!

(بخش سوم: عروسی الناز و سعید... شروع ماموریت)

از زبان شهزاد....

آینه ی کوچیکی از کیف دستیم در آوردم و گرفتم جلوی صورتم: خط چشم کلفت

مشکی، ریمل، رژه براق نارنجی! موهامو کاملاً فر داده بودم و فقط چتریا موصاف کرده

بودم و ریخته بودم تو پیشونیم بین موهای مشکیم هم هایلایت های نارنجی به کار برده

بودن در کل سیصد و شصت درجه تغییر کرده بودم بزنم به تخته!!

من_ چرا عزا گرفتی؟

شهریار_ چیزی نیست حوصله ی عروسیو این جور مراسمات ندارم خودت که خوب

میدونی!

_ به چی داری فکر می کنی؟ زود باش فکر نکن جوابم بده!

_ به تو!

باناز حلقه ای از موهامو دوره انگشتم پیچوندم_ به چی من؟

_ به قده بلندت موی کمندت چشمون سیاهت!

_دروغ نگوداشتی به یکی دیگه فکرمی کردی آخه کجای چشمای من سیاهه ها؟
_اونو واسه قافیش گفتم عزیزم وگرنه که هیچی چشمای قشنگ تونمیشه!
وروده آیهان وپناه اجازه نداد که جوابش بدم مثل همیشه آیهان خشک و مغرور و البته
جذاب قدم برمی داشت وپناه با قیافه ی مغرور تر از آیهان دستاشودوره بازوهای آیهان
پیچیده بود! آیهان که رفت سمت شهریار پناه هم رفت تو اتاق پرومی خواستم دنبالش
برم که شقایق و شایان اومدن..

شقایق با ذوق و هیجان گفت_ صابری رودیدی؟

_صابری؟ کی هست؟

_اه همسایه روبه رویمون میگم دیگه..

_آها اونی که خواستگاره پناه بودومیگی؟

_پناه چیه بابا اونی که خواستگار من بود!

_و ایستاببینم تو شام دیشب ویادت نیست چجوری خواستگارت ویادته؟

_آدم که خواستگارشو یادش نمیره!

_نه اینکه اولی و آخری بود واسه همون!

_حیف که شوهرت....

_ها؟ چی شد؟ ماتت برده؟

_پناه و ببین!

با کنجکاوای برگشتم سمت پله های سالن از اون همه زیبایی که جلوی چشمم
بود حیرت کرده بودم نه تنها من بلکه همه به این روز افتاده بودن مخصوصاً آیهان که
مشخص بود آب گلوشوبه زورقورت میده! به پایین که رسید به حالت نمایشی گوشه ی
دامنشو گرفت و جلوی وریاخم شد_ تبریک میگم دایی داماد!

وریا_ فوق العادست! بی نظیر شدی پناه!

پناه_ لطف داری!

شقایق_ ولی متاسفانه اینجانیست که بشینی!

بانازنشست روی پاهای آیهان ودستاشودوره گردنش حلقه

کردوگفت_خداشوهرموواسم نگه داره!

از زبان پناه...

کمرموگرفت و منو به خودش نزدیک کردخیلی آروم طوری که فقط من بشنوم

گفت_تغییررویه دادی؟

_مگه بده عزیزم؟داره خوش میگذره بهت که...

_به جزم وریاهم خیلی داره خوش میگذرونه اونم بااین وضع لباس!

_خودت انتخابش کردی دیگه منم به سلیقه ی شوهرم احترام میزارم!

مثل همیشه احمای خوشگلشوکشیدتوهم وباصدای گیراش زیرگوشم زمزمه کرد

_واگه دوست نداشته باشم این تنت باشه؟

_عوضش می کنم.

_میتونی همین روندوادامه بدی اما فقط توخلوت جایی که فقط من باشموتو!

چشمک ریزی زدموگفتم_هرطورکه تودوست داشته باشی!

قبل ازاینکه اون جوابی بده النازوسعیدم ازدره ورودی اومدن تو..واقعا برازنده ی همین

سعیدجذاب وخوشتیپ النازم نازودوست داشتنی موهای مشکیشوحالت بسته درست

کرده بودن ویه تاج نگین دارهم روش گذاشته بودن لباسش درعین سادگی شیک

وزیبابود!!!ازروپاهای آیهان بلندشدمودستای شقایق وشهزادوکشیدم که بریم واسه

عرض تبریک!مثل این گانگسترارفتیم جلوتاگره رودم حجله بکشیم!

_تبریک میگم شاه دومادمیدونی که قرص ماه تحویل دادیم؟میدونی که اگه صدات

بره بالاچی میشه؟

سعید:چشمای سگ دارمشکی،بینی عملی،صورت استخوانی زاویه دار،موهای پرپشت

مشکی

سعید_چی میشه؟

شقایق_اتفاق خیلی بدی میفته!

_عروس ماعادت نداره دست به سیاه وسفیدبزنه میدونی که اگه بزنه چی میشه؟

سعید_ چی میشه؟

شهزاد_ خوشبختانه ایندفعه برای توافقی نمیتونه دستای نازنین عروسمون پوست

پوست میشه!

_میدونی که اگه...

الناز_ ای بابا بس کنین دیگه شوهرمو اذیت نکنین!

_حقته بزنه از وسط دونصفت کنه شوهرذلیل!

الی_ من یاتو که خودتو چپونده بودی تو بغل شوهر جونت؟

_اینارو واسه خودت گفتم ولازما که گذشت شما امشب حواست به خودت باشه!

قشنگ رنگ صورتش شد عین هوجج... اما در عوض نیش سعید حسابی کش اومد..

دی جی_ امشب اقا دو مادواسه عروس خانم خوشگلش یه سوپرایز منحصر به فرد داره

خوشحال میشیم اگه بادستاتون همراهیشون کنین!

سعید بالبخند اومد وسط پیست رقص میکرو فن و تودستش جابه جا کرد و شروع کرد به

خوندن: خوشگل که میگن تویی تو النا خانم... ماه شب چهاردهی

تو النا خانم... دنیا مومیدم تا توبشی خانم... من فقط وقتی که تو پیشم باشی

آروم.. النا زرزیه نگاهیم به اینور بنداز... النا زرزیه گل خوشگل و ناز و طنز... النا زرزمن

می خوام بگم که دوست دارم... النا زرز عمر مو پای چشات میزارم..

(خواننده: علی بنتون)

واقعا که صدای بی نظیری داشت، همه دهنشون و اموند! اصدف مثل این

وحشیاد ستامو کشید وسط پیست، آهنگ و که پلی کرد سالن و ترکوندیم... سه

چهار تا آهنگ که رقصیدیم چراغای سالن خاموش شد و یه آهنگ ملایم غمگین

گذاشتن من و شهزاد مثل این خنگا و ایستاده بودیم وسط که یهو کشیده شدم تو بغل

آیهان.. نمیدونم چه مرگم بود که هر وقت اینقد بهش نزدیک میشم ضربان قلبم میره

رو هزار..

آهنگ: صدای هیچکی غیره توبه گوشم آشنا نبود.. تو قلب من به غیره تو برای هیچکی

جان بود ددد... چه مرگیه همینکه با تو زندگی نمی کنم.. بزرگ ترین عذاب اینکه بچگی

نمی کنم.....(بدون ترس خیره شدم توچشمای گیرای مشکیش که انگارامشب حال و هوای دیگه ای داشت) نزاربگیره عطرت و هوای این غریبه ها..میگن دوست دارن ولی میگم فریبه ها!... توگم شدی که گم بشه تموم خنده های من کجا برم بدون تو؟ کجایی بی وفای من؟ عشق مثل خوابیه عشق چه سرابیه.. دل مست بوی اون موی شرابیه!!
(خواننده: سیناسرلک)

کلاهموازروی سرم برداشت و روی سره خودش گذاشت لباشونزدیک گوشم آورد و آرام زمزمه کرد_ امشب شروع می کنیم...
_من میتروسم آیهان! اگه..

_هیسس! تاوقتی که من هستم حق نداری از چیزی بترسی اصلادلم نمی خواد به چیزای چرت و پرت فکر کنی؟ تو مال منی و کسی حق نداره به حریم آیهان دست درازی کنه... حالا آرام شدی؟
کمرشومحکم به خودم فشار دادم_ آرام تر از هر وقتی! تاوقتی تو مواظبمی ازهیچی نمی ترسم!

_بدون اینکه کسی بفهمه میری طبقه ی بالاتاق سوم سمت چپ منم چند دقیقه بعد میام پیشت قبل از اینکه من بیام به وریا پیغام میدی که جواب پیشنهاده کارت پیش منه آدرس اتاق و میدی تا اونم بیاد..
_باشه..

_گوش کن پناه اون بالا هراتفاقی که افتاده رچی که گفتم جدیش نمی گیری که فکرت مشغول شه فقط به اجرای نقشمون فکرمی کنی فقط همین!
_باشه..

_خیله خوب من حواسم به اطراف هست تو برو بالا!
گوشه ی دامنمو گرفتمو از پله هارفتم بالا سریع خودمورسوندم به اتاقی که آیهان گفته بود گوشیمو در آوردمو به وریا اس دادم_ جواب پیشنهاده کارت پیش منه... بالا.. اتاق سوم.. سمت چپ

چیزی طول نکشید که آیهانم اومدامابا صورتی برافروخته و خشمگین بدون اینکه حرفی بزنه با پشت دست محکم کوبیدتودهنم.. بهت گفته بودم تورابطه های خصوصی من دخالت نکن نگفته بودم؟

صدای گیراش تو گوشم منعکس شد: اون بالا.. هراتفاقی که افتاد.. هر چیزی که گفتم روجدی بگیر که فکر مشغولش بشه فقط به اجرای نقشمون فکر کن فقط همین!

_اینوبروبه نوکرای زیر دستت بگومن زنتم!

_زن که هیچی اگه مادر مم باشی حق نداری توکارای من دخالت کنی..

_من تو زندگی توجه نقشی دارم؟

_خیلی خنگی که هنوز نفهمیدی چرا حاضر شدم تورو تو خونم راه بدم بدبخت تویه بازیچه ای یه وسیله واسه اینکه من به هدفام برسم!

_ازت متنفرم!

_برام مهم نیست!

رنگ نگاهش اونقدر کدر و خونی بود که خیلی واسم سخت بود حرفاشو باور نکنم.. انگار فهمیده بود..

_نرو توفکر... دنبال جواب دندان شکن نباش چون اصلاح حوصله ی خون ریختن ندارم.. ببین پناه تمدن اگه بخوای چوب لای چرخم بزاری یه کاری می کنم که تا ابد آرزوی مرگ کنی..

_از من چی می خوای؟

_فعلا هیچی اما بعد خیلی چیزا...

_نرو آیهان..

_چرا؟ چون عاشقمی و فقط منو تو این دنیا داری؟ دیگه حرفات واسم قدیمی شده کانال و عوض کن!

زانو هام خم شد و کناره دیوار سر خوردم چند دقیقه ای بود که آیهان از اتاق رفته بود بیرون و ریابالخنده کذا بایش اومد تواتاق..

_میکشی؟

_من نمی‌کشم توهم نکش!

_ناخواسته حرفاتونوشنیدم...میدونستم آیهان کاره احمقانه ای نمی کنه!

_برام مهم نیست...یه جورایی به نفعم شد..خودمم می خواستم یه وقتی ازدستش خلاص شم..آیهان مانع پیشرفت منه واسه همینه که می خوام پیشنهادات و قبول کنم!

_واقعا؟ باورم نمیشه خیلی خوشحالم کردی پناه! باعث افتخاره که بانابغه ای مثل تو کار کنم.

از زبان شهزاد...

شهریار_بکش پایین!

_چیو؟

_دامنت ونمیبینی داره باچشاش می خورت؟

_غیرتی شدن بهت نمیاد زورزن!

_|||||؟؟؟؟؟ چگونه امتحان کنیم بیینم میادیانه؟

_لازم نیست زیاد گردو خاک کنی یه پس گردنی بزنی ماقبولت داریم!

_پس وایستا و تماشا کن!

باحیرت وهیجان به صحنه ی روبه روم خیره شدم نمیدونم شهریار به مرده چی گفت که بلند شد و باهم رفتن بیرون از سالن، باکنجکاوی منم بافاصله از شون دنبالشون رفتم

...

شهریار_تنت میخاره؟

_چی میگی اقا؟ منظور تونونمیفهمم!

_پس منظور مونمیفهمی اشکالی نداره الان یه کاری می کنم که قشنگ دوهزاریت بیفته!

مشت پر قدرتی کوبید تو صورتش که از درد ناله ی بلندی کرد و پخش زمین شد..

شهریار_بیین جناب_ه*ی*ز! اگه یک باره دیگه فقط یک باره دیگه چشم و گوشت ورو ناموس مردم بیینم همونجا چالت می کنم! حالا هم زودتر از جلو چشم گمشو تا نکشمت!

مرده باترس سریع به سمت در خروجی دوید و شهریارم بعد از درست کردن کرواتش
 او مدپیش من_ چطور بود؟ مشتم چسبید؟
 _ضرب دستت که حرف نداره شهریارفانی! فقط امیدوارم مثل قبل محض جنتلمن
 بازی و سوپرمنی نباشه چون دیگه حنات پیش من رنگی نداره..
 _شهزاداون اتفاقات ماله سه سال پیشه اون موقع من..
 _اره میدونم اون موقع خون جلوی چشات و گرفته بود.. آتیش انتقام و تنفرت از من
 هر لحظه شعله ورترمی شد... اینارواز حفظم شهریار... اما من ماله همون گذشته ی
 شومی هستم که تو از من می خوای فراموشش کنم فراموش نمی کنم چون هیچ
 چیز عوض نمیشه دختر بودم بر نمی گرده آبروی پدرم بر نمی گرده پدره توهم از زیره
 خاک بیرون نمیاد.. اگه اینجام.. اگه بدون چون و چرا وارده این بازی شدم فقط به خاطره
 پناه و پدرمه اگه یک باره دیگه بتونم ببینمش و حرفای دلمو بهش بگم اگه خیالم بابت
 پناه راحت بشه میرم! جوری هم میرم که هیچ اثری از شهزاد تو این شهر نمونه!
 حرفام که تموم شد اشکامو بادست پس زدمورفتم تو سالن حتی برنگشتم ببینم
 شهریار تو چه حال و روزیه قطعاناراحت و پشیمون نیست چون هیچ کدوم از اینا براش
 مهم نیست!
 از زبان شایان...
 بی حال و سرخوش بین حصاره دستام می خندید و تکون می خورد..
 _هی دختر! یکم آروم باش چرا اینقد وول میخوری تو؟
 شقایق_ نمیدونم چه شده شایان ولی حس می کنم یه حال خوبی دارم.. یه حاله وصف
 نشدنی.. دلم می خواد تا خوده صبح اینجابر قصم اصلادلم می خواد اینجارو بترکونم
 بفرستم هوا...
 _خوبه! تازه شدی مثل بقیه ی آدمای سرخوش و خوش گذرون اینجا... آخه تو کی
 اینهمه خوردی که من نفهمیدم؟

شهزاد_ این چشمه؟ چرا همچین می کنه؟ هوی عمله!.. داره میمیره به سلامتی! مواظبش باش این رفیق مادر حالت عادیش خطرناکه حالا که دیگه مستم کرده حسابی مواظب خودت باش!

_ باشه حتما... خودم راش میندازم!

شقایق_ رنگه چشات ودوست ندارم..

_ چه رنگی دوست داری؟

_ مثل اطوسی یا آبی عینهو محمد رضا گلزار..

_ یه سوال بپرسم؟

_ یه سوال کمه ده تا پیرس نه اصلا صد تا پیرس!

_ چیزی بین تو و پسر عموت بوده؟

_ ای ناقل! از کجا فهمیدی ز رنگ؟

_ بوده؟

_ می خواستیم مزدوج بشیم اون بشه داماد من بشم عروس خانم ولی خوب نشد دیگه

شنیدی که میگن عقده پسر عمود دختر عمور و تو آسمونابستن؟ ماله ماهم نشد دیگه

همشم تقصیره اون مامان افریتش بود البته بدم نشد در عوض خداتور و بهم

داد! اشایانمو! زندگیمو... بگوشایان! بگو که توهم مثل همه تنهام نمیزاری؟

_ نمیزارم!

_ بگو که ولم نمی کنی بگو..

_ لازم نیست از چیزی بترسی شقایق من هیچ وقت ولت نمی کنم هیچ وقت!

_ خوابم میاد!

_ خيله خوب الان میبرمت بالا استراحت کنی بخوابی خوب میشی!

از زبان آیهان...

وریا_ شرکت خیلی گندبالا آورده کد اقتصادیمونم حسابی زده بالا.. امروز و فرداست که

بیان شرکت وزیر و روکنن بایدیه جایی واسه اصلحه هاپیدا کنی ریسکش خیلی

بالاست که توی شرکت بمونه..

شهریار_کی می خوامی اصلحه هارو بفرستی بره؟
 وریا_تافرداشب کاراروردیف می کنم ترو تمیزوبدون هیچ رده پاییی!همچیوبه من
 بسپارین..
 شایان_این معامله سوده خوبی واسه هممون داره تودرعوض فرستادن این اصلحه
 هاچی می خوامی؟
 وریا_اونش دیگه بستگی به آیهان خان داره..
 من_چی می خوامی؟
 وریا_پناه و...
 _من سره زخم باکسی معامله نمی کنم!
 _بهتره یکم فکر کنی پسر!بهتر نیست عشق وزن وزندگی وقاطی معامله وپول نکنی؟
 شهریار_وریادرست میگه آیهان یکم بیش ترفکر کن!
 من_تلافی می کنم گرگه پیر!
 وریا_هی هی عصبی نشوپسر معامله من کاملادوستانه بود!
 از زبان پناه...
 وای خداجون..این چه شانسیه؟گندبزنه به این حافظت پناه آخه نبایدیادت
 میموندروزت کیه...تندتندشماره ی شقایق وگرفتم:مشترک مورده نظر خاموش می
 باشد!لعنتی ایناچرایه باردم دست نیستن آخه؟باسره انگشت شماره ی آیهان ولمس
 کردم بزخم؟نزنم؟بگم؟نگم؟غریبه که نیست ناسلامتی شوهرمه!بعدازدوسه تابوق تلفن
 وجواب داد_چی شده پناه؟
 _من یه چیزه کوچیک می خوام آیهان یعنی چیز..
 _بگو!
 _یه دونه(....)
 _چییییییییی؟؟؟
 _یه دونه(...).
 _می کشمت پناه تونبایداین چیزارویادت بمونه؟

_ حالامیگی چیکار کنم؟ زنگ بزنگم وریا؟
 _ فعلاخفه شو تا پیام ادبت کنم!
 بوق ممتدد که تو گوشه پیچید با درد نشستم روصندلی..
 از زبان آیهان...
 خدا بگم چیکارت بکنه پناه؟ من با این کت و شلوار برم بگم چی آخه؟ باخونسردی وارده
 دارو خونه شدم چند تا دخترم با چشمای هیزشون زل زده بودن به من.. بدون اینکه
 معطل کنم دو بسته از توقفسه برداشتم پولشو گذاشتم رومیزشون..
 _ خوش به حاله دوست دخترش چه دوست پسره خوبی داره خدا بده شانس!
 _ از کجا میدونی که زن نداره؟
 _ این هلوها که زن نمیگیرن مگه دیوونه ان؟
 نیشخندی به حرفاشون زد موسواره ماشینم شدم...
 _ پناه؟
 _ اینجام از این زیربده!
 _ چقد طول می کشه؟
 _ زیاد طول نمی کشه..
 _ دقیقا چه قدر؟
 _ شرمنده تایم نگرفتم.. حرفامیزنیا!
 بعد از دوسه دقیقه اومد بیرون بانیش باز دستاشو به سمتم دراز کرد _ ممنون بابت لطف
 نجاتم دادی!
 نگاهی به دستاش کردم نگاهی به صورتش _ دستات!
 _ چی شده؟
 _ بشورش!
 _ او احواسم نبود و نظافت حساسی می خوام دستامو بشورم یه کم برو کنار خدایی
 نکرده میکروبی نشی!
 بعده اتمام حرفشم هر هر زرد زیره خنده...

_ حالا چرا اینقدر زیاد گرفتی؟
 _ شرمنده تعدادش دستم نبود!
 _ عیب نداره کم کم یاد میگیری!
 _ اگه زیاده بنداز سطل آشغال.
 _ حیفه باباچی میگی تو؟
 _ بده به دوستان!
 یهوسره جاش و ایستاد و اخماشو توهم کشید _ تو چیکار داری به دوستای من؟
 _ حسودیم خوبه، بهت میاد!
 _ اره من حسودم.. خیلی هم حسودم مخصوصا روی چیزایی که متعلق به منه!
 خیره تو چشمات یکی از گیلاسای روی میز پذیرایی و برداشتم و سر کشیدم: مثل همیشه آيسان باشور و شوق دفتره انشاشو زد زیره بغلش و او مدتواتا قم _ الان اصلا حوصله ندارم آبجی بزا و اسه بعد..
 _ فقط گوش کن و نظر بده همین! باشه داداشی؟ باشه داداش خوشتیپم؟
 _ خيله خوب بخون و روجک!
 _ امروز می خوام از یه کودک بگم.. کودکی که بابه دنیا او مدنش باعث مرگ یه فرشته ی آسمونی شد! کودکی که هیچ همبازی به جز عروسکاش نداره.. از فصل پاییز متنفره چون ماه تولدش و سالگرد مرگ مادرشه! بارون برایش مثل یه دشمن خونی میمونه چون کفشاش مناسب قدم زدن زیره بارون نیست و حتی دلش هیچ وقت آمادگی مرور خاطرات زیره بارون نداره... این کودک بزرگ شده... اما هنوزم مثل یه کودک موقع باریدن بارون تو بغل داداش قایم میشه و فصل پاییز به خونه ی نقلی و خرابشون پناه میبره این کودک دلش مادرمی خواد چیزیی که همیشه ازش محروم بوده...
 _ خودت نوشتی؟
 _ خوب آره..
 _ آيسان!
 _ خوب نه ولی متنش و دوست داشتم!

_ماله کیه؟

_دوستم..

_کدوم دوستت؟

_پناه...همونی که بهم کامپیوترورقص یادمیده!

_دیگه زندگی کسبوکپی برداری نکن آيسان باشه آجی؟

_باشه...

برگشتم به زمان حال...حالی که دیگه آجی کوچولویی نداشت...مادری

نداشت...آیهان دلسوزومنتقی نداشت..درعوض فقط یه پناه داشت و آیهان سنگدل

وکینه جویی که هر لحظه نفرت انگیز تر میشه!!

_واسم برقص دختر پاییزی!

_چی؟ واسه تو؟

ماهیا باشتاب پله هارویکی دو تا کرد و او مدبالا در حالی که نفس نفس میزد گفت_پناه

برو لباسات و عوض کن وقتشه!

پناه_خوب..اگه آیهان اجازه بده که..

ماهیا_اجازه میدین جناب فلاح؟

من_بستگی به خودش داره..

ماهیا_آها..از اون نظر...پس من میرم شما هم بیاین..خوش بگذره!

پناه_چی بستگی به من داره؟

گیلاس موروی میز برگردوند موبهش نزدیک شدم اونقدر نزدیک که فاصله ای بینمون

نموند...

از زبان پناه...

شلوار ساتن نقره ای که از مچ پاتا کمر چاک می خورد..کمر بند پولک داره نقره ای رنگی

هم به کمرم بسته بودم به همراه بلوز بالانافی که یقش دلبری بود و آستیناش از جنس

حریر بود که در انتها دوره انگشت شصتم گره می خورد...قشنگ ترین قسمت لباسام

رو بند مشکی رنگی بود که روی صورتم وصل شده بود و فقط چشمامونشون

میداد.. آهنگ ضرب دارعربی که توسالن پخش شد، همزمان تو کمر موپاهام لرزش ایجاد کردم فقط در حدی که تو بدنم موج ایجاد بشه باتند شدن آهنگ خیلی نرم دستامو همزمان باموج کمرم تکون میدادمو باپاهام کف زمین ضرب می گرفتم کم کم موهامو توهوابه رقص در آوردمو شروع کردم به تکون دادن (...)... تمام نگاهامیخ حرکات کمرمو موهام بود، نگاه خمارمو دوختم به آیهانی که بانگاهی مغرور اما خمار خیره شده بود به چشمم حتی ثانیه ای نگاهش اینورواونور نمی شد... خیلی نرم همینطور که به سمتش می رفتم ضرب پاهامو حفظ می کردم در یک قدمیش بودم که روبندمو باز کردم و با حالت خاصی پرت کردم تو صورتش.. با تمام آهنگ صدای دست وجیغ کرکننده شد و به حالت نمایشی جلوی مهمونا خم شدم...
از زبان آیهان...

اولین سیگار... دومین سیگار... یک محکمی زدمو دودشودادم بیرون..
مراد_ چیکارش کنیم آقا؟
_تمومش کنین!

زیبا_ به حق علی ازت نمی گذرم... ایساالله سره بچه ی خودت بیاد آیهان... خدا ازت نگذره..

سونا_ بسه دیگه آیهان خیلی خوردی نمیتونی برگردی خونه ها!
_ولم کن!

با قدرت شیشه ی مشروب و کوبیدم به دیوار صدای لعنتیش مدام تو گوشم منعکس می شد_ من خیلی حسودم... مخصوصا برای چیزایی که متعلق به منه!
روپابند نبودم یه دستمو گذاشتم روی دیوارو تماشین خودمورسوندم!
سونا_ لجبازی نکن عزیزم خودم میرسونمت!
_از جلو چشمم گم میشی یانه؟

با قدرت کنارش زدمو پشت فرمون نشستم با اینکه چشم تارمی دیدولی سعی کردم هر جور شده خودم برگردم ویلا... همین که بوق زدم نگهبانان درواسم باز کردن دیگه نای رانندگی نداشتم پیاده شدم تا مراد ماشین و پارک کنه... کل ویلاتاریک بود طبیعی هم

بود ساعت دو صبح بود و احتمالاً همه خوابیده بودن دستگیره رو کشیدم پایین و رفتم تو صدای دلنوازش از تو حموم میومد.. ناخداگاه دستام روی دستگیره دره حموم لغزید اما سوزه صدا شو که شنیدم منصرف شدم و روی تخت دراز کشیدم.. از زبان پناه...

موهای خیس مویه دور با حوله خشک کردم و روی شونه هام رهاشون کردم.. یه پیرهن مردانه ی حریر به رنگ کرم تنم کردم که بلندیش تازیره باسنم می رسید نگاه می تاسف باره آیهان انداختم و با فاصله ازش روی تخت دراز کشیدم چیزی طول نکشید که دستاش دوره بدنم پیچید..

من_ ولم کن آیهان حال موبیش ترا ز این بدن کن.. همه تنت بوی الکل میده.. برو همونجایی که بودی.. پیش همونی که می خوایش!
_من الان پیش همونم!

کنارم که دراز کشیدم حالا دیگه خیلی واضح بوی الکل و حس می کردم تمام معدم بهم پیچیده شد دستام و روی دهنم گذاشتم و به سمت سرویس دویدم هرچی خورده بودم موبالاً آوردم دست و صورتم و آب زدم و با حوله خشکش کردم از سرویس که اومدم بیرون بابالاتنه ی لخت پشت به من خوابیده بود، نردیکش شدم دستام و حالت نوازش روی بازوهای عضلانی کشیدم_ روتوازم برنگردون! یه امشب و... وقتی دیدم تکونی نمیخوره خواستم برگردم که مچ دستمو گرفت و برم گردوند، حس خوبی داشتم.. حس امنیت! حس آرامش و...
از زبان شقایق...

با خستگی کلید و توقفل در انداختم و رفتم تو... از چیزی که می دیدم حسابی شگفت زده شدم یه عالمه بادکنک رنگی که روش تولدت مبارک نوشته بود به جای جای خونه وصل شده بود روی زمین پر بود از گلای رز قرمز و سفید..

شایان_ هر نفس با تو... چشم و ابرو تو.. فر فری موتو... دوست دارم!!! رنگ چشمات و.. که رنگ ساله.. وای چه با حاله دوست دارم!! فک می کردی اینقدر عاشقت بشم؟ از ته دل ای

جان میخندی من از ته دل بی حد عاشقت بشم، اینجوری نمیشه ماله منی اما یک شهر حواسش به تو پرته سره تو باد نیاد میفته قلبم اگه اینجوری عاشق بشی شرطه....
(خواننده: سینا شعبانخانی)

گیتار شوبه دیوار تکیه زدوبه سمتم اومد با تمام عشقم خودمو بین دستاش
جادادم_ صدای قلبت و دوست دارم!!
شایان_ شک داری که واسه تو میزنه؟
_ اصلا!

_ قلب تو چی؟ واسه من میزنه؟

_ با تمام وجود!

_ پس تولدت مبارک تو پولی من!

_ بیهو صدای دیلینگ یه چیزی اومد_ صدای چی بود؟

_ صدات وضبط کردم که واسه بچه هامون مدرک داشته باشم میترسم دبه کنی که عاشقمی!

_ می کشمت شایان!

_ تو هم اینجوریشم مارو کشتی خانوم دیگه بیش تر از این؟

_ خيله خوب حواسمو پرت نکن من کادومومی خوام!

_ چه کادویی بهتر از من؟

_ ماشالله اعتماد به سقف!

_ حدس بزن چی میتونه باشه؟

_ بزرگه یا کوچیک؟

_ اونقدر بزرگ که تو خونه جانشد بیرون گذاشتمش!

باهیجان به سمت حیاط دویدم بادیدن ماشین شاسی بلندمشکی رنگی که خیلی وقت بودنشونش کرده بودم از خوشحالی جیغ بلندی کشیدم و بوسه ای برای شایان فرستادم_ مرسی شایانی واقعا لازم نبود اینقد تو خرج بیفتی!

_ تو خرج نیفتادم خیلی ناقابل بود... حالا که اینقد خوشحالی این بادکنکارم واسه تو گرفتم!
 باشوق بادکنکای صورتی رنگی که باحرف لاتین اسم منوشایان روش نوشته بودوازدستش گرفتم اما اینقد هول بودم که ربان بادکنک ازبین انگشتم دراومدوبادکنکارفتن بالاگیر کردن بین درختا..
 شایان_ به کاریونمیتونی درست انجام بدیاچراولشون کردی؟
 _ خوب حواسم پرت شددیگه چرا بیخودی دادمیزی؟
 _ چون حلقه ی نازنینت به ربان بادکنکاوصل بودحالا فهمیدی چرا عصبی شدم؟
 _ خوب چرا زودتر نگفتی بهم؟
 چشم غره ای رفت و پشت به من روی دو تا پاهاش نشست_ پیروگردنم!
 _ جدی؟
 _ به نظرت تو موقعیتی هستیم که شوخی کنم؟
 _ خوب نه!
 باخونسردی نشستم روی گردنشواونم سرپا ایستادقشنگ معلوم بودچقد زورروربودنش!
 _ یکم چپ... یکم متمایل به راست.. یکم عقب گردکن..
 _ مگه داری ماشین پارک می کنی دختر نرفتی هواخوری که زودباش بگیرشون!
 _ آهاگرفتمش!
 همین که نشست ازروگردنش اوادمم پایین_ اجازه دارم دستت کنم؟
 _ با اجازه ی بزرگترابعله!
 _ چه هولم هستی!
 از زبان شهریار...
 پیام دریافت شد: همین حالا بروبه همین آدرسی که میگم زنت بادوین طالع اونجاست!
 پیام فرستاده شده: توکی هستی؟
 _ اینشودیگه ازم نپرس فقط اگه زنت واست مهمه بهتره که به حرفم گوش کنی!

این پیام‌اوان ناشناس حسابی فکر مودرگیر کرده بودم مخصوصاً این که شهزاد تلغن خونه روجواب نمیداد، باید می رفتم اینطوری نمی شد.. به سرعت سوئیچم و برداشتم و سواره ماشینم شدم تا خوده مقصد گاز دادم فقط وای به حاله اون مرتیکه اگه منو فرستاده باشه پی نخودسیاه هر جور شده پیداش می کنم و روزگار شو سیاه می کنم! جلوی یه آپارتمان لوکس پنج طبقه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.. دستمو گذاشتم رود کمه ی آیفون تا بالاخره جواب دادن_ چیه بابا سر آوردی؟

_ به شهزاد شمس بگو بیاد پایین!

_ شما چی کار شی؟

_ شوهر شم بگو بیاد!

_ ماهمچین کسی نداریم!

_ میگی بیاد یا این خونه رو و سرتون خراب کنم؟

_ چتدلحظه صب کنین!

یکم که گذشت صدای خنده هاشو با صدای مردونه ای شنیدم دستامو مشت کردم و توی جیبم فرو کردم..

شهزاد_ اینجا چی کار می کنی؟ البته ببخشید ببخشید فراموش کرده بودم فقط همین یه جامونده که آبروی منو بردی!

_ تو، تو این طویله چه غلطی می کنی؟

_ من هر جا که میرم، هر کاری که می کنم، همشون به خودم مربوطه درست مثل خودت! من یه بار طعم نامردی و حسادت و شکست و چشیدم اینبار نوبت تو! حالا فهمیدم که با تو باید چه جوری رفتار کنم درست مثل خودت انتقام می گیرم!

اون حرف میزد من میخ لبوا جزای صورتش بودم هیچ کدوم از حرفاشون نمیفهمیدم فقط حرکت لبای سرخش توجه امو جلب کرده بود! روشو بر گردوند تا به سمت ماشین بره که میچ دستشو گرفت و بر گردوندمش سمت خودم توی یه حرکت آنی صورتمو بردم جلو.....

من_ دیگه هیچ وقت با عصبانیت با من حرف نزن.... بی تاب ترم می کنی!

از زبان پناه...

پشت دیوار قایم شدم تا آقای سلطانی بیاد (ماساژور آیهان) همین که از در اومد تو سریع
دویدم سمتش_سلام..

سلطانی_سلام خانم فلاح امری داشتین؟

_بله...می خواستم اگه بشه امروز وظیفه ی شمارو من به عهده بگیرم!
_آخه.

_شاید به خوبی شما نباشم اما نابلد هم نیستم نگیدنه دیگه آقای سلطانییییی!

_چشم خانوم من کی باشم که بخوام روحرف شما حرف بزوم این وسایل در خدمت
شما!

_خیلی ممنون جبران می کنم!

همین که رفت بیرون روبوشامم آوردم زیرش یه تاپ دورگردنی قرمز به تن داشتم
ودامن چین دارستش که بلندیش تازیره باسنم می رسیدموهاموباکش دم اسبی
بستموا هسته رفتم تواتاق ماساژ.. آیهان تنها بایک لباس زیر روی تخت مخصوصش به
پشت خوابیده بودوپشت به من بود.. باخونسردی دستامو چرب کردمورفتم بالاسرش
خیلی آروم شروع کردم به نوازش عضله هاپوست داغ بدنش وای که آقای سلطانی
چه حالی می کرده!! کم کم سرعت دستامو بیش تر کردم حالادیگه داشت شبیه همون
مشت وماله معروف شهزادمی شد.. یه لحظه نگام روی آینه ی بزرگی که روبه روم
بودقفل شدیعنی ازکی داشته منونگاه می کرده؟؟؟ باترس یک قدم رفتم عقب
با آرامش از روی تخت بلندش دوبه سمتم اومد..

آیهان_پس به جز رومخ بودن هنرهای دیگه ای هم داری؟

_نه زیاد.. همینابود!

_اما به نظرم کارت خیلی خوب بودچطوره ازاین به بعدتوبه جای سلطانی بیای

اصلا از همین امروز.. چطوره باهم بریم شناودوباره تو کارت وادامه بدی؟

_من شنا بلدنستم یعنی از آب خیلی میترسم!

_تودختره باهوشی هستی خیلی زود یاد میگیری!!

آیهان...

میچ دستمو گرفت و به سرعت پرت شدیم تو استخر از ترس خودمو چسبوندم به آیهان
بایه حرکت کمرمو گرفت واومدیم بالا_ چرا اونکارو کردی؟ نزدیک بود بمیرم!

_هیسیسیسیسی!

صورتش هر لحظه جلوتر میومد و من با اشتیاق منتظره چیزی بودم که قرار بود اتفاق
بیفته.....

دستم رفت سمت تاپم که درش بیارم یهودرو باز شد و آیهان اومد تو با همون اخم
همیشگی اومد سمتم و تویه حرکت تاپمو از تنم در آورد بدون اینکه چشم چرونی بکنه
چشاش روی کبودی کمرم لغزید دست گل همون شب عروسی الناز..

آیهان_ دردمی کنه؟

نه زیاد...

_باید برمت دکتر!

_نه آیهان خودش خوب میشه چیزی نیست که خوبیش اینه که نقشمون خوب پیش
رفت!

_نقشه ای که واسه خط خطی شدن بدن تو باشه هیچ ارزشی واسم نداره! یادم
بنداز واست پماد بگیرم!

_مرسی!

..... باغروور پاهامو روهم انداختم وانگشتای دستمو توهم گره زدم

اصلاحوصله ی اینجور جلسه هارونداشتم مخصوصا درکناره وریا..

_شما از من می خواین چه کاری واستون انجام بدم؟

باتعجب بهم نگاه کردن_ آقای شاهین به خانم تمدن توضیح ندادین؟

من_ من یه هکرم.. یه هکرمه کاملا حرفه ای کارمم مشخصه، چیزی که مشخص نیست
قیمت کاره منه!

خانم مجد_ راجع به قیمتتون اصلا مسئله ای نداریم هرچه قدر که باشه می پردازیم!
من_ منبع مالیتون چیه؟

آقای شهباز_ فک نمی کنم منبع مالی مابه این معامله ربطی داشته باشه..
 _ شما از کجا تضمین می کنید که این پول همراه به حساب ماریخته بشه؟ در هر صورت
 این شرایط ماست این معامله هم با هر کسی بالاخره بسته میشه با همین قوانین
 و با همین شرایط فکراتونو که کردین به ما خبر بدین!
 _ آقای شاهین شما حرفی ندارین؟
 وریا_ نماینده ی این شرکت خانم تمدن هستن هرچی که ایشون بگن!
 ناامیدانه از جاشون بلند شدن و بدون خدا حافظی اتاق و ترک کردن..
 وریا_ میشه بگی چرا این معامله ی پرسود و خراب کردی؟
 _ این معامله ی به سوده شما نبود.. در ضمن بهتره تو انتخاب کارمند پیش تردقت کنین
 آقای شاهین کل این جلسه توسط ردیاب زیره میزتون ضبط شده!
 از زبان شقایق.....
 کرواتشوبه سمتش گرفتم و گفتم_ واسه شام چی بپزم برات؟
 شایان_ شام نمیام!
 _ پس کیک هویجی که دوس داشتی چی؟
 _ ساعتای هفت ونیم هشت یه وقت خالی دارم کیکت و بردار میریم پارک ساعی!
 _ آخ جون پس امشب و میتونیم باهم باشیم..
 _ ماهمیشه باهمیم تو پولی نگران هیچی نباش!
 منم تند تند دست به کار شدم تا کیک موره علاقه شو واسش بپزم... کیک و که گذاشتم
 تو فردست و صورت موشستم تا برم کم کم آماده بشم که صدای خدمتکارا توجه امو جلب
 کرد_ دختره ی تازه به دوران رسیده ی گدام معلوم نیست پیش خودش چی فکر کرده
 که مدام خودشو میچسبونه به آقاشایان!
 بتول_ به خیالش که میتونه بشه خانم این خونه..
 بادست اشکامو پس زدمواز پشتشون دویدم تو اتاقم همین که درو بستم صدای هق
 هقم کل اتاق پر کرد دلم بدجوری شکسته بور.. بدجوری!
 از زبان شایان...

باچشمای سرخ به عکسش که روی میزم بود خیره شدم.. آخه من چه جوری
 تو رو بزارموبرم؟ چه جوری دوریت و طاقت بیارم لعنتی؟؟؟
 _ نیم ساعت بیش تر به پرواز تون نمونده نمی خوامین راه بیفتین؟
 _ خفه شو خودم میدونم چه کاریوچه موقعی انجام بدم! درضمن اینقد تو کارای من
 دخالت نکن تو غلام من نیستی لاشخوره بابامی!
 حرفام که به اتمام رسید گوشیمو برداشتم تا با پویان تماس بگیرم بعد از سه چهار تابوق
 بالاخره جواب داد _ جانم داداش؟
 _ کجایی؟
 _ هر جا که تو بخوای!
 _ من تا نیم ساعت دیگه باشقایق تو پارک ساعی قرار دارم اما یه مشکلی واسم پیش
 اومده باید برم میتونی به جای من بری؟
 _ اون که حتما ولی.. خودت بهش گفتی که می خوام بری؟
 _ نه.. یعنی نتونستم خودت بهش بگوفقط پویان..
 _ جانم داداش بگو!
 _ خیلی مواظبش باش نمی خوام ناراحت باشه!
 _ باشه حواسم هست! کاری باری؟
 _ هیچی خدا فظ!
 _ به سلامت!
 از زبان شقایق...
 در کمال تعجب به جای شایان پویان جلوم سبزشد _ بخشید یکم دیر کردم ترافیک
 بود!
 _ شایان کجاست؟ اتفاقی واسش افتاده؟ مشکلی واسش پیش اومده؟
 _ آروم باش شقایق جان من که هنوز چیزی نگفتم..
 _ خيله خوب بگو!

...یه پرواز عجله ای واسش پیش اومدم مجبور شد بدون خدا حافظی بره ولی گفت که بهت بگم خیلی زود برمی گرده...

جعبه ی کیک از دستم پرت شد روزمین تمام ذوق و شوقم به یک باره ته کشید فکره دوری شایان یک لحظه هم ولم نمی کردم مثل همیشه اشکام گوله گوله روصورتتم روون شد قبل از اینکه پخش زمین بشم پویان زیره بغلمو گرفت وبه سمت ماشینش برد.. از زبان پناه...

انگشتای دستموتوهم قفل کردم مثل همیشه خواهرانه خیره شدم به صورتش.. اخم کرده بودم اما فقط از روی دلخوری و دلتنگی! بالاخره بعده یه ربع زبون باز کرد... خوبی؟ من... چه سوال عجیب و غریبی سه ساله که هیچکی این سوالو از من پرسیده.. ایمان... خیلی دنبالت گشتم حتی خونه ی قبلیتم خیلی سرزدم اما آخرش رسیدم به کاخ فلاح!

...این کاخ دیگه خونه ی خواهرته چه واست تلخ باشه چه نباشه!
...چرا رفتی پناه؟ چرا منو تنها تراز همیشه کردی؟ چرا نیومدی یه باره دیگه فقط یه باره دیگه پدرت و بیینی؟ بابا تو حسرت دیدن تو چشماتو بست!
...اگه واسش مهم بودم اونقدر بی رحمانه منواز خونم بیرون نمی کرد اونم دختری و که فقط هیفده سالش بود... میدونی چی به من گذشت؟ من حاضر شدم ننگ بی آبرویی بچسبه به خودم و خانوادم ولی دختر بودنمو تقدیم یه مرده چهل و یک ساله بادو تا بچه نکنم... تنم کثیف بود آلوده بود چون جای دستای اون عوضی...

...خیله خوب تمومش کن آجی! آروم باش!! من اومدم که تنهائیت و پرکنم..
...خیلی دیر اومدی داداشی من دیگه بامرده ی متحرک هیچ فرقی ندارم چون دوباره شدم طعمه ی یکی قوی تر از خودم!
...طلاقت و میگیریم..

...من طلاق نمی خوام داداش من فقط مرگ می خوام میفهمی؟
از زبان شهزاد...

چندساعتی می شد که بی هدف نشسته بودیم رونیمکت پارک وشهریارباذهن خودش درگیربودومن باولع به لواشکای اون گاریچی نگاه می کردم دیگه حسابی صبرم تموم شده بودتاالان هم خیلی خوب راه اومدم باهاش..

من_عشقممممم!!

همچین سرشوبرگردوندکه تمام مهره های گردنش صداداد_بامنی؟

_مگه کسه دیگه ای هم به جزتواینجاست؟

_باشه خرشدم.. چی می خوای؟

_دورازجونت قربونت بشم.

_حالت خوبه؟

_نه ولی اگه ازاون لواشکابگیری خیلی خوب میشم!

_من حوصله ی زخم معده وآه ونالت وندارم بیخیالش!

_شهریارم..دلت میادچشم عسل مامان کج بشه؟

_اگه منظورت گندم باباست نه دلم نمیادمیرم میگیرم!

_بیخوددد...مگه من مرده باشم که تواسم بچموگندم بزاری..

_خیله خوب پس لواشکارم فراموش کن!

_باشه عزیزه دلم هرچی که توبگی!

بایه لبخندشیطون گفت_من هرچی فکرمی کنم میبینم اینجای خوبی واسه یه

عذرخواهی درست وحسابی ازتونیست میریم خونه تامن قشنگ ازدلت دربیارم!

_لواشکا..

_میگم یه کارتون بیارن خدمتت پاشوبریم!

اززبان پناه...

کلیدوتودرچرخوندمورفتم تو،همونطورکه گلنازگفته بودمعلوم بوداوضاع خیلی خرابه

چون هرچندثانیه یک بارصدای دادوفریادوشکستن یک شیء ازاتاقش میومد،اول

ازهمه لباساموبایه شرکت لی وتاپ دورگردنی صورتی عوض کردموبعدتصمیم گرفتم

برم پیشش،چندتانفس عمیق کشیدمودرزدم_بیاتو!

نفسموفوت کردمورفتم تو، تمام وسایل اتاق پخش زمین شده بوداوضاع فوق العاده آشفته ای به وجوداومده بود..

آیهان_ می خوای تاصبح همونجاواایستی؟

نگام که به دستای خونیش افتادبنده دلم پاره شدبانگرانی دستشو تودستم گرفتم امااون باخشم دستاموپس زدکه همزمان لیوان قهوش هم ریخت روی پاهام از شدت درد صورت جمع شد، اخماشو توهم کشیدوساق پاهامو تودستش گرفت_ حواسم نبود... درستش می کنم!

پاهاموبه شدت ازبین دستاش بیرون کشیدم وبالحن دلخوری گفتم_ توهمیشه حواست نیست! چیومی خوای درست کنی؟؟؟

حرف دلموکه به زبون آوردم دروباز کردموبرگشتم تو اتاقم..

از زبان شهزاد...

من_ چیکار می کنی دوساعت اون تو؟ بیای بیرون دیگه پوست تنت کنده شد از بس خودت وساییدی!

شهریار_ اگه عجله داری یاباید بیای تو یاصب کنی من بیام!

_ پروووو جدی گفتم شهریار باید زودی یه دوش بگیرم از بوی خودم کلافه شدم!

_ او مدم بابا چقد غرمیزنه پیرزن شدیا!!

حوله ی سفید رنگی دوره گردنش انداخت واومد بیرون_ لباست وبپوش!

_ چیه؟ اشتهاات باز شد مگه نه؟

_ قبل از اینکه تورو ببینم آره ولی الان نه!

_ زود بیای بیرون که مردم از گشنگی!

_ حالا تو یکم منتظر بمون پیر مرد!

گیره ی موهاموباز کردمورفتم تو.. همین که وان وپر کردم تازه یادم افتاد حولمو بر نداشتم خداروشکر هنوز لباسام تنم بود شیره آب وبستم ورفتم بیرون وسط راه بودم که با صدای ظریف زنونه ای سره جام میخکوب شدم..

چکامه_ قبلامثل آدم حرف میزدی الان که یه توله پس انداختی مثل حیوون ازخونت
منوبیرون می کنی؟؟

شهریار_ حالم بهم میخوره از توو اون حروم زاده ای که توشکمت ومعلوم نیست ماله
کدوم بدبختیه!

چکامه_ اون بدبخت تویی.. تویی که تایه سوگلی خوشگل وترگل ورگل دیدی پشت
پازدی به عشق زندگیت!

_ اسم زن منو آوردی نیاوردی چکامه اون حسابش باتووامثال توجداست پس چرت
وپرت نفاف بهم اگه قرار باشه پدربشم پدره بچه ی خودم میشم شرعی وقانونی کسی
لیاقت مادری واسه بچه ی منوداره که مادربودن بلدباشه نه توکه بایداز کوجه وخیابون
جمعت کرد حالا هم زودترگم شوازلوچشام تاندادمت دست آدام!

چکامه_ چرا اینطوری می کنی شهریار؟ من از تو حامله ام من مادره بچه ی توام چه
خوب چه بدمن زن توام نه اون دختره ی..

صدای سیلی شهریار که توخونه پیچیدانگار من بیش تراز چکامه درد کشیدم دیگه هیچ
صدایی نمیشنیدم جز صدای قلب شکسته ی خودم... تمام لباسامور یختم توساکم
حتی هیچ یادگاری واسه بردن نداشتم فقط خودم بودم ولباسام مانتوشالی
پوشیدموبه سمت دررفتم اماشهریارمثل همیشه برای توضیح کاراش جلوامد_ کجا؟
_ بروکنار می خوام ردشم!

_ توهیچ جانمیری مگر اینکه من باهات باشم!

_ ازت متنفرم حالم ازت بهم میخوره وقتی بهت نگاه می کنم هیچی جز کابوس
وسیاهی نمیبینم بوی تنت حالمو بدمی کنه بازم می خوای باهام بیای؟ بازم می خوای
سده راهم بشی؟

_ به مولای علی شهزادگاه پاتواز این دربیرون بزاری میزنمت!

_ منواز چی میترسونی؟ از ضرب دستت؟ قبلانوش جان شده تجربه ی دوبارش خیلی
بهتر از اینه که اینجامونم!

کف دستموروسینش گذاشتمو کنارش زدم پامورواولین پله که گذاشتم دسته ی ساک
 ومحکم کشید_نمیزارم بری دیگه اجازه نمیدم!
 _هرکاری که دوست داری بکن واسم مهم نیست!
 ایندفعه محکم ترکشیدکه باعث شدتعدادلمواز دست بدموزیره پاهام خالی بشه از ته دل
 جیغ کشیدم اما دیگه فایده ای نداشت...
 از زبان شقایق...

یه نفس عمیق کشیدموسرمو گذاشتم روپشتی صندلی برای باره صدم شماره ی
 شایان وگرفتم که بهش خبربدم دارم میام پیشش اما مثل همیشه این صداپخش
 شد:مشترک مورده نظر خاموش میباشد!
 همین که هواپیما اوج گرفت جیغ خفیفی کشیدم که باهمون جیغ خفیف سه
 چهار نفری باتعجب به من نگاه کردن برای عوض کردن جو، لبخنده کم جونی
 تحویلشون دادمو چشمو بستم...
 _خانم...خانم محترم!..باشمام!

_اه ولم کن شهی بزار دودقیقه بگپیم!
 _نه مثل اینکه بازبون خوش بیدار نمیشی...باشمامممم خانم محترم!
 باترس از جام پریدم که گروپ خوردم به دماغ طرف_تو، تو حلق من چه غلطی می
 کنی؟ نه بزار خودم حدس بزنم گفتمی دختره که خوابش سنگین یه حالیم بکنم!
 _خیلی عذرمی خوام که دماغم به صورتتون خورد!
 _عذرخواهی لازم نیست همین که متوجه اشتباهت شدی کافیه!
 _دهن منو...اگه دوست نداری از هواپیما پرتت کنن پایین خودت بزن به چاک!
 _اگه تو بری کنار حتما این کارومی کنم..
 _خوب ردشو!
 _باشه، هر جور راحتی..

از قصد پاشنه ی کفشمو فشار دادم روی نوک کفششواز هوا پیمایم بیرون اومدم .. حالا باین
آدرس کوفتی چیکار کنم؟ من که جایی و بلد نیستم آخه خنگ خدا الان وقت فکر کردن
به این چیزاست؟

_من اینجارو مثل کف دستم بلدم اگه دوست داری کمکت کنم فقط کافیه یه
عذر خواهی خیلی ناقابل بکنی!
_عمر!

_اینقد اینجا و ایستاتازیره پات علف سبز شه دختره ی گستاخ!
_اگه دست یه غیره خودیه غربی میفتادم خیلی بهتر از تو بود!
_اگه پاهای یه غیره خودیو هم اینطوری له می کردی اون اینقدر باهات منطقی
بر خورد می کرد؟

_با اینکه حق بامن بود ولی عذر می خوام!
_اینطوری قبول نیست باید بگی حق بامن بوده و بعد از من عذر خواهی کنی!
_خیله خوب حق با تو بود عذر می خوام کافیه؟
_بده من کاغذت و... خودتم بشین توماشین!

بدون حرف ساکمو گذاشتم رو صندلی های پشت ماشینشو خودم نشستم جلوعادت
نداشتم پشت بشینم رانندم که نیست.. ساکشو صندوق عقب گذاشت و نشست پشت
فرمون _سه چهار خونه باخونه ی من فاصلشه خونه ی نامزدته؟
_آره!

تا خوده مقصد دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد مقابل یه برج بیست طبقه پارک
کرد _ رسیدیم!

_خیلی ممنونتم کاش میتونستم جبران کنم ولی حیف که نمیشه!
_با اینکه گفت وگویی خوبی نداشتم ولی همینقدر که یاده ز نمو واسم زنده کردی بس
بود!

_پس خدا فظ!

_به سلامت!

چمدونموازپشت برداشتموبه سمت ساختمون رفتم شانسی آیفون یکی ازطبقه
 هاروزدم که زنی بازبان ترکی بهم گفت_بفرمایید؟
 _من برای ملاقات باشایان فانی اومدم اگه میشه دروبازکنیدتابیام تو!
 _آقای سعادت خونه نیستن بایدصبرکنیدتابرگردن چون کسی حق نداره درنبوده
 ایشون وارده خونه بشه!
 _باشه منتظر میمونم..ممنون!

هواونقدرسردبودکه تاپوست واستخون آدم نفوذمی کرد..دستاموتوهم قلاب کردم که
 شایدیکم گرم بشم اماهرلحظه انرژی بدنم ازسرماتحلیل می رفت روی یکی ازنیمکت
 های روبه روی برج نشستم تایکم خستگیم دربره اماانگارمیل به خوابیدنم بیش
 ترشد..کم کم پلکام سنگین شدوروی هم افتاد....
 اززبان سپهر...

اونقدرمنتظرموندم تابالاخره چشماشوباز کردلیوان شیروگرفتم سمتش امااون باترس
 ازروی تخت بلندشد_من اینجاچیکارمی کنم؟توچجوری منوآوردی اینجا؟
 _روی نیمکت سره کوچه ازحال رفته بودی انرژی بدنتم تحلیل رفته بوددل
 نیومدهمونجاوالت کنم آوردمت خونه ی خودم!
 _خودت منوآوردی بالا؟

_نه پس دادم یکی ازخانماکولت کرد،فکرای بیخودبسه شیرت وبخورتامن برگردم!
 _میشه منوببری همونجایی که بودم؟حتماشایان تالان برگشته..
 _خیله خوب اگه حالت خوبه پاشوبریم!

سویچموازروی عسلی برداشتم ورفتم پایین دختره هم مثل این جوجه هادنبالم
 میومد،دره ماشین وبازکردموننشستم پشت فرمون اونم شاله گردنشومحکم
 پیچیددوره گردنشونشست روی صندلی،همین که رسیدیم باهیجان پیاده
 شداماهنوزبه سمت برج نرفته بودکه ماشین مدل بالایی مقابل برج پارک
 کردوپسرو دختری پیاده شدن ازنگاهای دختره معلوم بودشایان همون پسره است
 امارفتارهای عاشقانه ی اون دو تااینونشون نمیدادکه شایان نامزده این دخترباشه

چون تنهانگاه سردی بهش انداخت و دست تو دست اون دختره رفتن تو برج بانگرانی
از ماشین پیاده شدمورفتم سمتش چیزی نمونده بودزمین بخوره که تو بغلم
کشیدمش... این دختر چقد ضعیف بود...
از زبان شقایق...

برای آخرین بار نگاهی ناامیدانه به سپهر انداختم اما اون با چشم بهم فهموند که بدون
ضعف برم توو حرفاموبزنم.. چند تقه به در زد موبعد از شنیدن صداش که
گفت_ بفرمایید تو! رفتم داخل نگاه دلتنگم روی تک تک اجزای صورتش
چرخید اما اون تنها بادو تا گوی یخ بهم زل زده بود آرام و آهسته گفتم_ سلام....
اما جوابی از سوی اون نشنیدم به همین خاطر دوباره گفتم_ من اینجا...
بالحن کوبنده ای که اولین بار بود ازش میشنیدم گفت_ چی باعث شد بیای اینجا؟
فقط... دلم واست تنگ شده بود همین!

_ این همه راهواومدی که اینارو بگی؟!.. همونطور که میبینی حالم خوبه در ضمن خیلی
گرفتار هم هستم حالا که فهمیدی میتونی بری!
باورم نمی شد اینا حرفای شایان من باشه حتی باورم نمی شد اینی که جلوم و ایستاده
همون شایان قدیم باشه وقتی دیدهمینطور شوک زده دارم نگاهش می کنم
گفت_ چیه؟ چیزه دیگه ای هم مونده که بخوای بگی؟

_ واقعا داری این حرفارو میگی؟
_ چی می خوای بشنوی؟ این که دلم واست تنگ شده بود و منتظرم باش خیلی
زود برمی گردم؟

_ چرا اینطوری شدی شایان؟
_ هیچی فقط چشم به روی واقعیت باز شده.. فهمیدم باید هرچه زودتر بدون لق
وبکنم بندازم دور!

از زوره خشم به خودم می لرزیدم.. با قدم های نامنظم ولی بلند به سمتش رفتم و با تمام
قدرت کوبیدم تو صورتش با سردترین لحن ممکن گفتم_ خیلی
آشغالی.. خیلی! امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشی!

از زبان شهریار..

وقتی صدای جیغشوشنیدم دنیاواسم به پایانش رسیداماهمون لحظه که باناله
اسمموبه زبون آوردخیلی سریع به خودم اومدموتاخوده بیمارستان باهش حرف زدم
اززوره ترس اززوره دلتنگی اززوره دلخوری فقط نیازداشتم که حرفای دلمواونجابهش
بزنم... باصدای دکترنگاموازروی صورتش برداشتمودنبالش رفتم..

باتیس(دکتر) _ عاشقشی؟

_ بیش از حد!!

_ حتی اگه یه مشکل حل نشدنی واسش پیش اومده باشه؟

_ چی شده دکتر؟ من خیلی نگرانشم!

_ میدونستی که قراربودباباشی؟

_ چییییی؟؟؟ بابا؟

_ خانومت یه ماهه بارداربوده که متاسفانه بر اثره این اتفاق سقطش کرد اون مشکل

حل نشدنی هم اینه که خانومت دیگه نمیتونه باردارباشه البته این پایان زندگی

مشترک شمانیست شهریارجان من وزنم همین مشکل وداریم اماهیچی ازعشقمونم

کم نشده... شهریارجان؟ آقای فانی؟ باشمام!

_ ج... انم؟

_ حالتون خوبه؟

_ نه...

_ میتونی بری بینیش البته اگه دوست داشته باشه تورو ببینه..

_ ممنون!

یه صداهایی مدام تو گوشم تکرار می شد: توبچتوکشتی! اونم بادستای خودت بچه ای

که همش یک ماهش بوده!!

خیلی آروم دستگیره روپایین کشیدم ورفتم تو_ شهریار!

_ جانم؟

_ زیره دلم تیرمی کشه!

درده بدیو توکل سینم احساس کردم_ خوب میشی..نگران نباش!می خوام چیزی
بیارم بخوری؟

_اگه توش زهرنریزی چراکه نه!

دکتر بایه سری وسایل اومد تو_حاله شهزاد خانم چطوره؟

شهزاد_بخشید شماروبه جانیاوردم..

باتیس_من دکتر باتیس زارع هستم همون کسی که به پناه جان کمک کرد البته
وظیفم بود!

شهزاد_بخشید متاسفانه من سرم ضربه دیده همچین تو حاله خودم نیستم
فعلا ویندوزم بالانیومده..حالا دکتری جون..اوف بخشید اینقد بچه ها گفتن افتاده تودهنم
منظورم همون آقای دکتره..

باتیس_اشکالی نداره راحت باش چی می خواستی بگی همونوبگو!

شهزاد_من خوبم دیگه؟ یعنی مشکل جدی که نبوده؟ میتونم مرخص بشم؟

باتیس بانگاهی سوالی بهم چشم دوخت که منم شونه هاموانداختم بالا یعنی
خبر نداره..

باتیس_ماشالله بزمنم به تخته از منم سر حال تری ولی واسه اطمینان که بفهمیم قشنگ
میتونی مثل قبل حاله این آقا شهریاره ماروبگیری باید حداقل تافرداغروب بستری
باشی!

شهزاد_اگه چیزی هست بگیر من پوست کلفت شدم..

باتیس_نگران نباش اگه چیزی باشه میگیرم بهت..

از زبان پناه...

مانتوی کتی مشکی رنگی به همراه شلووار راسته ی ستش از تو کمدیرون
کشیدم..عجیب به تنم نشسته بود، ساده وشیک!یه روسری قرمز رنگ هم به صورت
مادمازلی بستم موهای بلوندموکج ریختم تو پیشونیم، یه خط چشم نازک پشت پلکام
کشیدم یه رژه قرمز مالوندم به لبام، کفشای پاشنه سوزنی قرمز رنگموپام کردمورفتم
بیرون آیهانم حسابی به خودش رسیده بود یه کت وشلوواره ست مشکی پوشیده

بود با پیراهن مشکی و کروات نقره ای... نمیدونم چند دقیقه بود که هر دو میخ هم بودیم ولی آیهان بالاخره به خودش اومد و سکوت بینمون شکست.. آیهان_بریم!

هیچ جوابی نداشتم امشب فقط می خواستم یکم بیش تر از همیشه نگاه کنم!! اون پشت فرمون نشست و منم صندلی جلو، تاخوده رستوران هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد جز نگاهای یواشکی و منودستای مشت شده ی اون روی فرمون.. بالاخره رسیدیم از ماشین که پیاده شدیم قبل از اینکه بریم تودستاموبین دستاش قفل کرد.. آیهان_ ترتیب رژتومیدی یا خودم دست به کارشم؟ _چرا؟ بهم نمیداد؟

_مشکلم دقیقا همینه خیلی رولبت نشسته! هر چیزی که بهت میاد اعصاب منو خورد می کنه پناه پس بیش تردقت کن!

لبخنده عشوه گرانه ای زد موباهم رفتیم تووریا بانیش باز از پشت میز بلند شد _سلام برزوج جذاب امشب! باز هم مثل همیشه آنتایم!

من_ لطف داری وریا جان واقعا در برابره این تشکیلات مابه چشم نمیایم! وریا_ این حرفونزن عزیزم اینجا همه ی چیزایی که متعلق به منه قابل تورو نداره! آیهان_ نمی خواین بشینین؟

وریا_ چرا چرابه کل حواسم درگیره پناه شد بفرمایید بشینید! رگای گردن آیهان فوق العاده باد کرده بود و صورتش از خشم حسابی قرمز شده بود قبل از اینکه واسم خط و نشون بکشه دستمالی از روی میز برداشتم و بدون اینکه جلب توجه کنم رژمو کم تر کردم همین که می خواستم دستمال و بندازم توسطل زباله آیهان گرفت شو فرو برد توی جیبش صدای زنگ گوشیم که بلند شد بهم اجازه نداد دلیله کارشو پپرسم در کمال تعجب اسم ایمان افتاده بود و صفحه با اجازه ای گفتم و رفتیم بیرون از رستوران..

_جانم ایمان؟

ایمان_ چرا اینقد هولی؟ فقط می خواستم باهم حرف بزنینم دلم گرفته بود!!

_باشه داداشی، ولی الان همیشه آخه با آیهانم زیاد نمیتونم طولش بدم آخه مشکوک

میشه به محض اینکه رسیدیم خونه بهت زنگ میزنم باشه ایمانم؟

ایمان_باشه عزیزم برو به کارت برس!

_خدافظ!

_به سلامت!

از زبان آیهان....

کتموپرت کردم روکاناپه وچنگی بین موهام زدم، هنوزم صداس

میومد پرنازوباعشوه! عرق پشت گردنموپاک کردم وکروا تموکشیدم، تمومش کن

پناه! تمومش کن لعنتی... خنده های دلبرانش افسارموپاره کردتویک لحظه تویک آن

دروبالگد باز کردم مثل جنون زده هاپرتش کردم روی تخت دیگه چشم

هیچیونمیدید... حتی صدای التماسشم نمیشنیدم فقط یه چیزی می خواستم... امشب

ماله من می شد.. حتی اگه زیره دست وپاهام له بشه حتی اگه نابودش بکنم..... صدای

زجه هاش به یکباره قطع شد ملاحظه ی تخت وروی تنش انداختمورفتم

تو حوموم... حالامیشنیدم... حالاصدای التماس وزجه های دختر و نشوباتمام وجودم حس

می کردم اما راضی بودم چون به چیزی که می خواستم رسیدم!!

از زبان شهزاد...

شهریار_ اینجاکجاست منو آوردی؟

_بهم اعتماد کن فقط این پشت وایستا وهر وقت صدات زدم بیابیرون!

_خیله خوب برو!

کیفموروی دوشم جابه جا کردمورفتم توطبق انتظارم اولین نفرخوده عجوزش بودکه

سراغم میومد..

مهناز_ بابات میدونه دخترش دزدکی وارده خونه ی مردم میشه؟

من_ بابام اگه دزدشناس بودکه تورو توخونش نگه نمیداشت.

_واسه چی اومدی اینجا؟

_خونمه هر وقت که عشق کنم میام مشکلی هست؟

_کجا؟

_به تو مربوط نیست دنباله من نیاوگر نه بدمیبینی!

خیلی آروم رفتم تو آشپزخونه تنها چیزی که تو این خونه از قدیم مونده بود عشق

زندگی من بود که حالا با حیرت به من خیره شده بود..

خاله پری_ دارم خواب میبینم؟ یا واقعاً نیلوی من برگشته؟

_چند بار بگم خاله؟ من شهزادم نیلونیستم!

به خودش که او مدامشکای صورت تپش رو باروسری پاک کرد و محکم منو تو بغلش

کشید_ خوش اومدی به خونه ی خودت دختره گلم! امیدونستم یه روزی برمی گردی..

با صدای فریاده بابام از هم جدا شدیم دوباره بعده سه سال داشتیم میدیمش باز هم

همون اخمای همیشگی.. همون ریش پروفیسوری و موهای جوگندمی لخت..

بابا_ به چه حقی برگشتی تو این خونه؟ اومدی که منوسکته بدی؟ آره هه هه هه؟؟

_فک می کردم دلت تنگ شده باشه..

بابا_ دلم واسه کی تنگ بشه؟ واسه دختری که سه سال پیش منوزیره پاهش له

کرد و آبرو و مولوی همه برد؟

_آبروی تو رو من نبردم جناب شمس، تو وقتی داشتی بایه زن شوهر دار بچه دارل*ا*س

میزدی آبرو تو بردی!

_خفه شو! دختره ی نفهم چشم سفید!

_آره من نفهم بودم چشم سفید بودم اما تقاص نامردی تو رو من دادم مامان داد...

_تا الان کدوم گوری بودی؟

_نگران نباش تو کوچه و خیابون نبودم تو خونه ی شوهرم بودم قانونی و شرعی!

مهناز_ شوهرت؟ کی تو رو گرفته؟

_اتفاقاً تو یکی خیلی خوب میشناسیش... بیاتوشهریار!

چیزی طول نکشید که با دستای مشت شده و چشمای سرخ اومد تو خودمم خیلی

از وضعیتش ترسیده بودم اما این قصه بالاخره باید به پایانش برسه...

مهناز_ شهریار؟؟؟؟

بابا_بالاخره کاره خودتو کردی؟ بازم پناه بردی به این بچه یتیم؟
شهریار_من پدرداشتم آقای شمس البته خودت خاکش کردی مادرم....هیچ وقت
حسش نکردم چون بویی ازمادری نبرده بود فقط منوبه دنیا آوردت ابتر به کاراش برسه!
مهناز_پسرم..

شهریار_پسرت ووقتی هنوزیه بچه ی کوچیک بودتوی اون خونه کناره اسباب بازیاش
کشتی ورفتی اینی که جلوت وایستاده یه مرده زورگوی آدم کشه سنگ دله که وقتی
اسم مادرمیخوره به گوشش احساس حقارت می کنه....شهزاد تقاص کثافت کاری های
شما دوتارودادامان ککم نگزید چون اینی که تواین سینه میتپه سنگه قلب نیست
اما حالا...بعده این همه سال دلش یکم نرم شدن می خواست که منم ترجیح دادم
شهزاد اوهمینطوری که جلوم هست وارده قلبم کنم بدون فکر کردن به اینکه پدرش
کی بوده وچی شده اگه امروز او مداینجا فقط دلش می خواست پدرشوببینه به من
نگفته بود چون احتمالی ترسیدم مخالفت کنم اولش عصبی شدم ولی بعدش وقتی
فهمیدم زخم ترسیده به این نتیجه رسیدم که هیچی ارزش اینونداره که دوباره
ناراحتش کنم، من میرم توماشین منتظرت میمونم هر وقت احساس کردی دلتنگیت
رفع شده بیا بریم!

_بریم من دیگه کاری ندارم..

بابا_شهزادم...دخترم!

_خدافظ بابا!

بدون اینکه نگاهی بهشون بندازم رامو کج کردم و دنبال شهریار از خونه خارج شدم
همین که نشستیم توی ماشین صدای گوشیم بلند شد..

_بفرمایید؟؟

سحر(یکی از خدمه های آیهان)_سلام شهزاد خانم..سحرم!

_سلام چیزی شده؟

سحر_ آقای فلاح صبح که میرفتن بیرون بهم گوشزد کردن که هر وقت خانم
بیدار شد ببرمشون دکتر اما هرچی دره اتا قشونومیزنم جواب نمیدن حسابی نگرانم
آقای فلاحم گوشیشونو جواب نمیدن این شد که دست به دامن شما شدم!
_ خيله خوب باشه، تا چند دقیقه دیگه خودمومیرسونم!
_ باشه خانم منتظر تونم!

شهریار_ چی شده؟

_ منوبزار خونه ی آیهان اینا پناه حالش مساعد نیست!

_ باشه!

از زبان ماهیا....

باکنجکاو ی به حرکات تندش خیره شدم حسابی عرق کرده بود اول که دیدمش باورم
نشد این همون شقایق تپل خودمون باشه حسابی خودشو لاغر کرده بود..
من_ شایان داره برمی گرده..

شقایق_ به سلامتی..

من_ همین؟ داره تنها برمی گرده ها..

_ چه فرقی می کنه تنها یا غیره تنها؟

_ شقایق داری شوخی می کنی دیگه مگه نه؟

_ میدونی که اصلا حوصله ی شوخی ندارم...

_ حتی اگه دلیلی واسه رفتنش داشته باشه؟

_ میشنوی چی میگم ماهیا؟ دیگه برام مهم نیست چرا و به چه دلیلی ترکم کردورفت

پس دیگه تکرارش نکن!

_ حالا چرادراری خودتونا بودمی کنی؟ ده کیلو کم کردیا!

_ من نیاز به یه تلنگر داشتم که خودموتغییر بدم الان همون موقع است!

_ خيله خوب باشه من میرم توهم فکراتوبکن!

_ من فکر نمی کنم..

_ خيله خوب باشه... پس برو بمیر!!

از زبان شهزاد...

هرچی بیش تر به تختش نزدیک می شدم قلبم دیوانه وار خودشوبه سینم میکوبید، ملاحظه ی سفیده تختش پراز خون بود، دست و صورتش هم دست کمی از ملاحظه نداشت، خیلی آروم کنارش نشستم، حتی پلکم نمیزد.. آروم شصتمو کشیدم روی کبودی زیره چشمش..

من_کی این بلاروسرت آورده پناه خوشگلم؟ تو رو خدا حرف بزن جون شهزاد دارم دیوونه میشم.. کجات دردمی کنه ها؟ بگو کجات دردمی کنه!
 آروم وزمزمه وار گفتم_ همه جام دردمی کنه!
 _پاشو بریم دکتر، اینطوری ضعف می کنی.
 _نه بشین... دلم گرفته!

_قربون دلت برم من باشه میشینم فقط اول باید لباسا تو بپوشی بردار این ملاحظه رواز روی خودت!

_نه... نمیتونم بدنم دردمی کنه.. بدنم آلودست..

یه بلوز و شلوار لیمویی از تو کم دیش بیرون کشیدم و کمکش کردم بیوشه همین که صدای ماشین اومد رفتم بیرون، طبق معمول شهریار و آیهان باهم بودن..
 _صورت پناه و دیدی آقای فلاح؟ معلوم نیست کدوم خوش غیرتی دست روش بلند کرده..

شهریار_ دخالت نکن شهزاد بیا کنار!

آیهان_ حتما دلیلی داشته که زدمش البته نمیدونستم فضول دوروبرم هست..

شهزاد_ واسه چی زدیش؟ فکر کردی بی کس و کاره؟

آیهان_ شهریار بیازنت و جمع کن حوصله ی بحث کردن با جوجه هارون دارم..

_باشهریار چی کار داری؟ اون به اندازه ی کافی غلدر هست تونمی خواد پرش کنی..

شهریار_ بس کن شهزاد..

_نمی خوام بس کنم مگه من پناه که جلوی این کوتاه پیام؟ تانگی چرا زدیش نمیرم کنار..

آیهان_ نامردی کرد زدمش، اگه بازم پاشوکج بزاره بدتر میزنمش..
 _آخه بیچاره اونی که توخیال خودت رقیب عشقی ازش ساختی برادرشه ایمانه..
 آیهان_ چییی؟؟؟ ایمان؟؟؟ کی برگشته؟
 _یه هفته ای میشه.. چی شد ماتت برد؟
 شهریار_ بی خیال آیهان داره دیر میشه..
 آیهان_ بریم تو..

شهریار چندتقه به در زد و سه تایی رفتیم داخل، پناه هنوزم روی تخت نشسته بود با این تفاوت که ملاحفه ی تخت وانداخته بود تویه سطل حموم، نگاهش سرد بود و نقدری که وجوده هممون یخ بست! لب تاب شهریار و گذاشت روی پاهاش و مشغول شد، تمام تمرکزشو گذاشته بود روی صفحه ی لب تاب عرق روی پیشونیشو که پاک کرد پی به حاله بدش بردم آیهان برای دیدن صفحه ی لب تاب خودش و روی پناه خم کرده بود که تو این حالت پناه یه جورایی از پشت تو حصاره دستای آیهان بود، میشناختمش عاشقه بوی ادکلن آیهان بود میدونستم داره لذت میبره امانمیدونم یهو چش شد که با سرعت رفت تو سرویسوعق زد، می خواستم برم پیشش که شهریار منو نشوند روی پاهاش..

شهریار_ شوهرش هست تو کجامیری؟

_شوهرشم یکی مثل تونگرانی حالش نمیشه که..

شهریار_ جدیدا خیلی تیکه میندازیا

_دست پرورده ایم استاد!!

آیهان مشغول نوازش کمره پناه بود که پناه باخسونت دستاشو پس زد و دوباره نشست پشت سیستم فقط یه دکمه مونده بود و بس فقط یه دکمه تا نابودی نفرت انگیزترین موجود روی زمین... دستاش می لرزید اینوبه خوبی حس می کردم اما آیهان بی تاب تراز همیشه به جای پناه دکمه رو فشار داد و نفس آسوده ای کشید، انگاریه باره خیلی سنگین از روی دوش آیهان و شهریار برداشته باشن و این برای من و پناه خیلی جای تعجب داشت.. شهریار سریع شماره ی شایان و گرفت و بهش خبر داد که موفق شدن اونم یه عکس العملی مثل همیناز خودش نشون داد..

شهریار_ شناسنامه ها و گذرنامه ها تونو آماده کنید نباید حتی یه ثانیه هم تعلل کنیم!
 پناه_ من هیچ جانمیا م برای خودتون راه فرار پیدا کنید!
 آیهان_ بعدا حرف میزنیم پناه الان ادامه نده!
 پناه_ پوز خندی زد و گفت_ باشه حتما بعدا حرف میزنیم!
 شهریار_ مجبوریم واسه وضعیتی که پیش اومده یه چند روزی ومن و آیهان تهران
 نباشیم واسه همین تو پیش پناه بمونی بهتره..
 من_ پناه که پاش گیر نیست هست؟
 آیهان_ هیچ اثری از هیچکس به جانمیمونه اگه شما فضولی نکنی!
 من_ اگه اینو صد باره دیگه هم تکرار کنی اصلا بهم بر نمیخوره..
 آیهان_ به جهنم!
 شهریار_ ای بابا بس کنید دیگه مثل سگ و گربه میمونن!
 از زبان پناه..
 تازه چشمم گرم شده بود که احساس کردم تخت تکون خورد.. یه کوچولو لای
 چشمم باز کردم که بینم داره چیکار می کنه، مثل همیشه یه تیپ مشکی
 زد و ادکلنشوروی گردنش خالی کرد، چشمم بوستم تا یه وقت نفهمه بیدارم انگار داشت
 بهم نزدیک می شد چون هر لحظه بوی ادکلنش واضح ترمی شد، انگشتشو خیلی نرم
 کشید روی گونم، لبای خیسش که نشست روی پیشونیم احساس خیلی خوبی بهم
 دست داد یه حس نو، احساسی که تا به الان حسش نکرده بودم..
 از زبان شقایق...
 باغم خاصی رفتم توی اتاقش حتی اینجا هم بوی
 تنشومیداد.. کمندشوباز کردم و پیرهنشو چسبوندم به بینم همون پیرهنی بود که واسه
 تولدش خریده بودم، من اینجا میمونم شایان، چون میدونم برمی گردی، چون به عشقت
 ایمان دارم!!
 زیور_ نیومدی چترت و پهن کردی..
 _ نمی خوام یکم به اون فکت استراحت بدی؟

زیور_ فرنگ خوش گذشت؟

_فرنگ؟؟؟خرچه میدونه بیسکویت چیه!

_کاش یکم ادب داشتی حداقل دلمون نمی سوخت.

_ادب و واسه آدمای باشخصیت به خرج میدن من که اینجا همچین کسیونمیبینم..

_خیله خوب زبون درازی بسه زودلباسات و عوض کن کلی کار داریم..

_به چه مناسبت؟

_فضولیش به تونیومده..

_خداروشکر تو این خونه هیچکی فضول تراز تو وجودنداره!

(نه انگار هیچ تا کسی این وقت روز تو این خیابون پرنمیزنه، بهتر! تاخونه ی پناه قدم

میزنم اینطوری بهتر میتونم به گذشته فکر کنم)

ماهیا_ واسم سخت بود که بیامون این خبرو بهت بدم ولی بورژن گفت که

دیر یازود بالاخره تو باید بفهمی..

من_ چی شده ماهیا؟ اتفاقی واسه شایان افتاده؟

بورژن: چشم و ابروی مشکی، صورت استخوانی و زاویه دار، لبای خوش فرم قلوه

ای، موهای پر پشت مشکی، عینک دور مشکی و پوست گندمی

بورژن_ من تازه شایان و دیدم حالشم خوب بود فقط....

_ فقط چی؟

ماهیا_ شایان نامزد کرده... بایکی از دخترای فامیلشون، مثل اینکه یه دوسالی باهم

دوست بودن... می خوام اینوبدون شقایق توارزشت خیلی بیش تر از این حرفاست

شایان نشدیکه دیگه توهنوز خیلی وقت داری واسه عاشق شدن..

بغض گلمو قورت دادمو با صدایی خش دار گفتم_ میدونم... من خیلی هنوز وقت دارم..

بورژن_ خوبین شقایق خانم؟

_چرا بدباشم؟ فقط می خوام تنها باشم همین!

ماهیا_ باشه عزیزم فقط مواظب خودت باش!

تو گریه نمی کنی شقایق فقط نابودمی کنی هم شایان وهم خاطراتش رو.. سوئیچ ماشین که واسه تولدم بهم هدیه داده بود و با همه ی عکسامون برداشتم و رفتم توزیر زمین گالون بنزین و برداشتم، ماشین توحیاط پشتی بود گالون و خالی کردم روشو عکساروپرت کردم کنارش فندک و که زدم آتیش جلوی چشمای به خون نشستم شعله ور شد.....

درو که باز کرد رفتم تو پناه و الناز و شهزاد و صدف تویه پذیرایی نشسته بودن و تخمه میشکوندن..

الناز_ ای جونم باری! اگه من اراده ی تو رو داشتم الان جنیفر لوپز بودم... راستی تایادم نرفته یه خبر خوب بدم ذوق مرگ شی.. قراره تاشیش ماه دیگه یه گوساله ی غدواخمو مثل باباش بهت بگه خاله..

صدف_ تو میمیری فضولی نکنی؟

الی_ فضولی چیه بی تربیت؟ دارم خبره خوب میدم بهش!

با چشمای خیس از اشک رفتم سمتش اونم چشاش خیس بود ولی اثری از شوق و عشق مادری نبود من خوب میشناختمش، با تمام عشق خواهریم تو بغلم کشیدمش چقد ازش غافل شده بودم چقد از هم دور شده بودیم..

من_ همه چی درست میشه مامان کوچولو.. بهت قول میدم!

پناه_ دو ماهه که آیهان نیست شقایق، احساس بدی دارم، یه حسی مثل بی کس شدن، امنیت از خونم رفته.. گفت دوسه روزه ولی الان دو ماهه که نیست.. میترسم.. من از تنهایی میترسم!!

شهزاد_ آروم باش پناهی همه چی درست میشه عزیزه دلم!

صدف_ خيله خوب بابا اشکمونو در آوردین!!

صدای آیفون که بلند شد از هم جدا شدیم شهزاد زود تر از من بلند شد که درو باز کنه..

شهزاد_ پناه!

پناه_ کیه؟

شهزاد_ میگن از آگاهی اومدن..

بانگرانی همراه پناه تادم در رفتیم، مردی بالباس های نظامی جلو آمد و با صدای خش دار و محکمی گفت _ شما خانم پناه تمدن هستین؟
پناه _ بله ..

_ آیهان فلاح چه نسبتی باشما دارن؟
پناه _ من همسرشون هستم اتفاقی افتاده؟
_ شما باید همراه ما بیاین همسره شما به جرم قتل و ریا شاهین بازداشت هستن!
پناه _ قتل؟؟؟

_ لطف کنین سریعاً همراه ما بیاین تا بیش تر براتون توضیح بدیم!
پناه _ چشم!
از زبان پناه

صورتش خیلی خسته و بی روح به نظر می رسید اما با این ته ریش جذاب تر از قبل شده بود ..

آیهان _ بهم میاد؟
_ چی؟

_ اینکه پدر بشم؟
_ کاره تو بوده؟

_ نه!

_ پس چرا اینجایی؟

_ چون تو صحنه ی جرم حضور داشتیم، دلم نمی خواست لحظه ی جون دادنشوازدست بدم ..

_ کی اونو کشت؟

_ آرشام فلاح، پدره نمونه ی من! کسی که بالاخره به زندگیش پایان داد!
_ پدرت مرد؟

_ چرا؟ ناراحت میشی اگه بگم آره؟

_ هیچی... فقط دنیا رو بهم میدی همین!

_اون واسه هر کی بدبوده واسه تو خیلی خوب بوده اینطور نیست؟
 _دستش از دنیا کوتاهه نمی خوام پشت سرش بدبگم حداقل الان نه!
 _پناه؟..دستات داره میلرزه...
 _مهم نیست!
 _هست!
 _دیگه هیچی مهم نیست آیهان!هیچی...
 دستموبه میزتکیه دادموبلندشدم اما قبل از اون حصاره دستاش دوره شکمم محکم
 تریچیده شد اما این بار با ملایمت دستاش رونواز شگرانه روی شکمم کشید _این بچه ی
 منه...بچه ی پناه تمدن و پسره آرشام!
 بغض گلومو چنگ انداخت دلم نمی خواست این بچه حتی ذره ای از خون واسم و رسم
 پدر بزرگش بوبه ارث بگیره، دستاشو از دوره شکمم باز کرد مورفتم بیرون..
 شهریار _با خواهرزاده ی وریا حرف میزنم شاید با پول راضی به رضایت بشه..
 _مگه آرشام وریا روبه قتل نرسونده؟ چرا آیهان باید مجازات بشه؟
 شهریار _هیچ مدرکی از آرشام ندارن در حال حاضر آیهان زندست و تنها کسی که
 میتونن بازخواستش کنن!
 _خودم با خانوادش حرف میزنم..
 _سوناو سعید خودشونو کنار کشیدن یه جورایی ترسیدن ولی این یکی خواهرزادش
 بدجوری رفته رودنده ی لج اینطور که میگن کله گنده هم هست ولی هر کی یه قیمتی
 داره..
 _منو ببر خونه ی خواهرزادش باید همین الان باهاش حرف بزنم!
 _خیله خوب باشه..اگه نیازی به من بودیه میس بنداز!
 _ممنون..فعلا!
 _تایه ربع دیگه همینجام!
 _باشه..
 آیفونو که فشردم بدون اینکه کسی از اونطرف چیزی بگه در باز شد..

داروین_ منتظرت بودم خانم هکر!
 _ داروین؟؟؟ تو..
 _ آره.. من خواهرزاده ی اون آشغالم ... فکرشم نمی کردی یه روزی به رضایت من
 محتاج بشی مگه نه؟
 _ خوب که چی؟ می خوام از این راه به اهدافت برسی؟
 _ هرکسی یه اهدافی داره که واسه رسیدن بهش حاضره هرکاری بکنه..
 _ چی می خوامی؟
 _ آیهان اینقدواست مهم هست که هرکاری بکنی؟
 _ اگه مهم نبود اینجان بودم... فقط چیزی که می خوام یوبگوهمین!
 _ آیهان آزادمیشه اما وقتی که تو، توخونه ی من باشی کناره من، نه توخونه ی آیهان!
 _ خیلی پستی!
 _ پس قبول کردی خوشحال شدم!!!
 از زبان شهزاد..
 به دختره مومشکی خیره شده بود و حسابی توفکر بود فک کنم همینو پسندیده بود..
 _ شهریار؟
 _ جانم؟
 _ مثل اینکه حسابی چشمت و گرفته ها
 _ چه دافی بشه این مثل باباش دلبر و جذاب!
 _ اهووچه خودشو تحویل میگیره...
 _ پس همینو برداریم دیگه..
 _ مگه گوجه و خیاره که برداریم؟ باید کلی بیایم ببریم تا این خوشگل مامانو تحویل موم
 بدن..
 دوتایی رفتیم تواتاق مدیرعامل یه خانوم خیلی شیک پوش باقیافه ای مهربون و ساده
 پشت میز نشسته بود تا ما رو دید با احترام بلند شد و سلام احوال پرسید..
 _ پس بالاخره انتخاب کردین؟ حالا کدوم بچه ی خوشبختی هست این وروجک؟

شهریار_ همون پلنگه ..
 باسقلمه ای که بهش زدم خودشو جمع وجور کرد_ فک کنم تواتاق صدوبیست و پنج
 بود حدودا یک ساله ..
 خانم مدبر_ آها، شهرزادومیگین ..
 شهریار_ چه جالب آخه اسم خانوم منم شهزاده ..
 خانم مدبر_ باشه اگه دوست ندارین میتونین عوضش کنین!
 شهریار_ دیدی آخرشم اسم دختره باباگندم شد؟
 از زبان پناه
 باترس خودمو عقب کشیدم اما دوباره خودشو بهم چسبوند ...
 _چرا فراری کنی سوگلی من؟ من که ترس ندارم خوشگلم! من خیلی جنتلمن ترازون
 شوهره وحشیتم!
 _خفه شو!
 _چرا؟ صدامو دوست نداری؟
 _اگه دستت بهم بخوره خودموزنده نمیزارم داروین!
 _اینقدناز نکن عزیزم من اصلا آدم صبوری نیستم!
 فاصله ی صورتش هر لحظه کم ترمی شد که صدای زنگ آیفون بلند شد، باحالت کلافه
 ای چنگی لای موهاش زدورفت سمت آیفون ..
 داروین_ به به آقای فلاح هم که به سلامتی از زندان آزاد شدن چقدم سریع
 خودشورسونده... پاشوسوگلی، بایدبری استقبال شوهره عزیزت!
 یه نگاهی به لباسام کردم یه نگاه به داروین (شلواره جذب ساق کوتاه مشکی
 باتیشرت قرمز آتشی ..).
 داروین_ همینطوری هم خیلی خوشگلی، پاشوبرو!
 بابدن لرزون رفتم سمت در، وقتی دستگیره رو کشیدم پایین دستام به طوره واضح می
 لرزیدازروبه روشن شدن باهاش می ترسیدم به خصوص حالا، توخونه ی شریکش... سرم

پایین بود اما صورت سرخشومیتونستم ببینم، حتی صدای نفس های عصبی و کشدارش
روهم به خوبی حس می کردم...

آیهان_بازم می خوام از خودت دفاع کنی؟ تاکی می خوام مثل عروسک بیفتی دست
این واوون؟ چرا لال مونی گرفتی؟ قرار بود تا آخره عمرم توی اون قفس بمونم که
خودتو آزاد کردی؟.. حرف بزن لعنتی دارم دیوونه میشم!
داروین_چی باید بگه آیهان فلاح؟ از تو پناه آورده به من این چیزه سختیه که درک نمی
کنی؟

مشت محکمی حوالی صورت داروین کرد و مانند تو شالموا ز روی کاناپه برداشت و پرت
کرد تو بغلم_پیوش بریم خونه..
داروین_پناه هیچ جانم یاد..

آیهان_تو خفه شو تا نزدم لهت نکردم! خوب گوشات وواکن داروین شایگان قبلاهم
گفته بودم کسی که دست روی ناموس من بزاره جاش زیره خاکه پس منتظرم باش
تابیام سراغت و به غلط کردن بندازمت!

داروین_اینقدم به خودت امیدوار نباش من مثل بقیه ی زیر دستات از تونمی ترسم
جناب فلاح!

میچ دستموبه شدت کشید و رفتیم بیرون همینطور که به سمت ماشینش می رفت واسم
خط و نشون می کشید..

آیهان_راحتت نمیزارم پناه.. تاروژی که زنده ای باید تو خونه ی من اسیر باشی حتی
بعده به دنیا اومدن بچم!
_بچمون!

_بچم!

از زبان شایان.....

من_شقایق خانم نمیان واسه غذا؟

زیور_نه..گفت میل نداره!

شیرین_چرا؟ تو که گفته بودی قرمه سبزی خیلی دوست داره؟

زیور_ رژیم گرفته دیگه هر چیزی رونمیخوره.
 من_ خيله خوب.. پس تنهایی میخوریم.
 شیرین باشیظنت گفت_ تنهایی چرا؟ این همه آدمیم سره میز... البته شاید تو تنه باشی.
 _ بس کن شیرین اصلا حوصله ندارم!
 شیرین_ چشم تمومش می کنم!

بی حوصله از پشت میز بلندشدم و رفتم بالا که برم تو اتاقم اما قبل از اون جلوی اتاقش
 مکث کردم، صدای آهنگ اونقدر بلند بود که خیلی واضح منم میشنیدم_ من قلبم و دادم
 واسه اون چشمای زیبا... تورفتی باغریبه هانشستی باز.. من عمرم و دادم واسه اون نگاه
 گیرات... تورفتی باغریبه هانشستی باز... آخه دیوونه ههههه چرانمیفهمی من
 عاشقتم.. دیوونه هههه...

(خواننده: مسعود صادق لو)

از زبان شقایق....

تازه چشمم داشت گرم می شد که اون دختره ی نجسب سراسیمه اومد تو اتاقم
 در حالی که نفس نفس میزد گفت_ شایان حالش بد شده من نمیدونم باید چی کار کنم
 داره توتب میسوزه تو رو خدا کمکم کن!
 این چی میگه واسه خودش؟ من دوماه که دارم روی دلمو خودم کار می کنم که وقتی
 باهاش روبه روشدم خودمون بازم بعدالان برم تو اتاق شوپرستاریشو بکنم؟
 _ باشه الان میام.

یه تشت آب سرد پر کردم و بردم تو اتاقش هاچ و واج مونده بودم وسط اتاق که دست به
 کار بشم یانه..

شیرین_ چیزی شده؟

_ نه....

شیرین_ من میرم یه سری مسکن بیارم تو کار تو بکن!

_ باشه!

همین که رفت بیرون گفتم... بیخودی خودت وبه مریضی نزن من نه حال وحوصله ی خودمو دارم نه تورو!

شایان... پس هنوزم برات توام؟

...توبرای من هیچی نیستی،هیچی!

...وقتی تپل بودی بیش تر دوست داشتم!

...اون موقع تپل نبودم ساده بودم واسه همون دوسم داشتی.

...نمی خوای تبموبیاری پایین؟

...دوای درده تو زنته من نیستم به همون بگوتبت وبیاره پایین.

...ولی الان تو دوای درده منی!

...من واسه اینکار حقوق میگیرم عشقی کار نمی کنم!

...تواز خیلیا حقوق می گرفتی اما دوای درده اونانشدی.

...بس کن شایان!

...پس هنوزم شایانم؟

از زبان پناه....

سونا... باز کن درو پناه حرفام خیلی مهمه!

...آیهان درو قفل کرده رفته چطوری بازش کنم؟

...میدونم کلیدداری اگه شوهرت واست مهمه اگه می خوای بدونی چرا شبادیروقت میادخونه یا اون کسی که مدام باهش حرف میزنه کیه باید باهام حرف بزنی بهم اعتماد کن پناه من دارم میرم زیاد وقت ندارم باید حرفامو گوش کنی!

...باز می کنم ولی اگه چرت و پرت بهم بافی یانقشه ای داشته باشی..

...بهم اعتماد کن خواهش می کنم! تو اولین کسی هستی که من بهش خواهش می کنم!

...خیله خوب... بیاتو!

مثل همیشه تپ جلف وزننده اما برعکس همیشه هیچ آرایشی نداشت باخونسردی نشست روی کاناپه ی گوشه ی سالن منم نشستم روبه روش... خوب... میشنوم.

_آیهان سه چهارساله که بایه زنی به اسم زیبا فروزش درارتباطه هرجمعه میره بهش
سرمیزنه خونه ای که توش زندگی می کنه هم متعلق به آیهانه ازتحقیقاتی که کردم
متوجه شدم هزینه ی زندگیش روهم آیهان میده..

_مدرکی داری یانه؟ من نمیتونم همینطوری حرفاتوباورکنم..

_عکس دارم شماره هم دارم میدونم این شماره روخیلی روگوشی آیهان دیدی واسه
اطمینان میتونی به این شماره یه زنگ بزنی تامطمئن بشی...گوش کن پناه من مامانم
تازه فوت شده به غیره اون تازه دوروزه که فهمیدم سرطان دارم اصلااوضاع خوبی
ندارم چون احساس عذاب وجدان داشتم اومدم اینجاتاایناروبهت بدموبرم چون
میدونستم واست خیلی مهمه!...این عکساینم شماره امیدوارم منوببخشی..خدافظ!
_سونا....

_بله؟

_هنوزم باهاش هست؟

_فک کنم!

شماره ای که رومیزگذاشته بودوگرفتم بعدازسه چهارتابوق بالاخره جواب

داد_الو...بفرمایید؟الو..چراحرف نمیزنین؟

زن بود...آره صدای یه زن بوداونی که شبابه شوهره من زنگ میزنه یه زنه...گوشی
وباقدرت کوبیدم به دیوار..دیگه هیچی نمیتونست جلو دارم باشه...نه آیهان نه
هیچکس دیگه ای...رفتم تواتاقم..اتاقی که هیچ وقت رنگ وبوی عشق نگرفت،همه ی
وسایلموریختم توچمدون حتی لباسای کوچولویی که آیهان واسه بچمون خریده
بودوهم برداشتم،دلم نمی خواست هیچی ازمنوبچم تواین خونه بمونه هیچی!برای
آخرین بارهمه جای خونه روازنظرگذروندم الان میتونستم وارده اون اتاق بشم اتاقی
که هیچ وقت هیچکس پاشوتوی اون نذاشته بود...کلیدوتودرچرخوندمورفتم
تو...پاهام توان ایستادن نداشت اماخودمونگه داشتم...همه ی این عکسازمن گرفته
شده بوددرحالت های مختلف اماماله وقتی بودکه فقط شونزده سالم بودهمون موقع
هایی که مثل بچه های شیش ساله باذوق وشوق میرفتم توحیاط پستی خونه ی

آيسان اينايواشكي سواره تابي كه وصل بودمي شدم... اماروي همه عكسايه خط
 قرمزكشيده شده بود... من هميشه واسش ممنوع بودم هميشه ازم تنفر داشته واسه
 همين بهم نامردى كرد چون مي خواست تلافى كنه... از اتاق اومدم بيرون به سمت
 در كه رفتم آيهان اومد تونگاش به چمدونم كه افتاد اخماشو كشيده توهم..
 آيهان_ كجا؟

_ دارم ميرم جايي كه قبلابودم... همونجايي كه سه ساله منواز توش بيرون
 انداختن... جايي كه آدماش وقتي منوميبينن بادست نشونم ميدنوميگن اين همون
 دخترس كه اون پيرمرد پولداره روتبخ زد... هموني كه مامانش از درده بي پولى مرد..
 آيهان_ چي شده پناه؟ كسي اومده اينجا؟ كسي بهت زنگ زده؟
 _ هيچي نشده فقط چشم به روي واقعيته باز شده فقط صبرم تموم شده همين!
 _ حرف بزن پناه من هيچي نميفهمم از حرفات.

_ من به تونامردى نكردم آيهان من واسه آزاد شدن تو، واسه بي پدر نشدن بچم
 حاضر شدم يه شب وبرم توخونه ي اون عوضى ولى حتى يه ثانيه هم نذاشتم كنارم
 باشه ولى تو... بچت توشكم منه وبايكي ديگه رابطه دارى! من از خرفرض شدن متنفرم
 از اينكه نفره دوم زنگيت باشم متنفرم!
 _ من نامردى نكردم.

_ قسم بخور! دستت وبزار رو قرآن وقسم بخور كه به جزم من هيچ زنى تونديگيت نيست!
 _ من اعتقاد ندارم.

_ ولى اين تنهارا هيه كه باعث ميشه من نرم قسم بخور!
 _ نميتونم... نميشه!

_ باشه پس منو فراموش كن هر چند من خيلي وقته تونديگيت فراموش شدم!
 _ پناه!

_ ديگه پناهي وجود نداره... خدا فظ!

از زبان شقايق....

_ خيلي ممنون آقا ايمان! واقعا تونز حمت افتادين.

ایمان_ خواهش می کنم این چه حرفیه؟ تومسیرم بودین کاری نکردم که...
_خدافظ!

_به سلامت!

کلیدوانداختم تودرورفتم توشایان باچشمای سرخ به سمتم خیز برداشت باترس به سمت اتاقم دویدم اماقبل ازاینکه دروببندم پاشو گذاشت لای درواومد تو..
_دستت بهم بخوره جیغ میزنم همه بریزن اینجا.

_اون عوضی کی بود؟

_به توجه؟ توچیکارمی که بهت جواب پس بدم؟

_من همه کارتم همه ی زندگیتم چه تو بخوای چه نخوای..

شیرین_ چه خبر تونه شما؟ همه ی دروهمسایه صدا تونوشنیدن.

من_ اونی که باید بازخواستش کنی این خانومه زنت! نه من..

شایان_ نه این خانوم نه هیچ خره دیگه ای زن من نیست اصلا من غلط بکنم
خودمو گرفتار زن جماعت بکنم!

من_ هه باور کردم!

شایان_ به جای این همه سردی وغدبازی یه بار میومدی ازم می پرسیدی چرا بیهویی
لگدزدم به اون همه عشق واحساسات، فکرنمی کردم به همین آسونی کاری که باهات
کردم مقبول کنی وبه فکره تلافی باشی!

من_ نیومدم چون بهت حق میدادم مادر سطح هم نبودیم به قوله تومن همون دندونی
بودم که باید میکندیش مینداختی دور، من فقط ترجیح دادم که به جای عشقم
غرورم و حفظ کنم!

شایان_ اما من به خاطره امنیت وحفظ تودست به هر کاری زدم، دلتوشکستم چون
نمیتونستم نبودت روتحمل کنم اگه ازم دور میموندی خیلی بهتر بود از اینکه
اصلا نباشی، اینی که کنارم و ایستاده تنهاکسیه که به غیره تو، تو این دنیا دارم
تنها بازمانده از خانواده ی من، شیرین خواهره منه کسی که تو این چندماه شاهد
زجر کشیدن و پپر شدن من بود، به همین قرآن قسم من وقتی اون حرفارو بهت زدم

قلبم بدجوری تیر کشید حتی بیش تر از تو شکستم... شقایق! من همون شایانم
 همونقدر وفادار، همونقدر عاشقه تو!
 اشکام گوله گوله روی صورتتم فرومی ریخت اما دلتم نمی خواست پاکشون کنم بعده
 چندماه بالاخره این بغض شکسته بودن باید خرابش می کردم.
 _ کی مجبورت کرده بود؟ کی قرار بود به من آسیب بزنه؟
 شایان_ پدرم... البته خیلی وقته دیگه پدرم نیست، خیلی سال پیش سره قمار شیرین
 و فروخت به یه نامرده عوضی مثل خودش، مادرم وبه سخته کردن داداز همون موقع
 واسم مردا واسه همینه که هیچ وقت هیچ اسمی ازش نبردم، شیرین و فرستادم
 استانبول پیش خالم اما خودم موندم چون هدف داشتم، پدرم شیرین وبه وریا فروخته
 بود، بعده این همه سال اردلان سعادت خودشونشون دادا ما ایندفعه فقط می خواست
 از من سود ببره که تیرش به سنگ خورد!
 _ شایان من...
 _ هیچی نگو عزیزم! بزار همین طوری تمومش کنیم..
 _ دلم برات تنگ شده بود!
 شیرین_ من برم بیرون شمابه کارتون برسین!
 از زبان پناه....
 _ دختره معلوم نیست چه گندی بالا آورده که شوهرش بایه شکم برآمده ولش کرده
 رفته حالایه جوری قیافه میاد انگار پسره لیاقت اینونداشته!
 دستام از شدت خشم می لرزید و واقعا قویح بودن شهزاد دستاموبین دستاش گرفت
 و باشصتش آروم نوازش کرد.
 شهزاد_ خوبی پناه؟ دستات یخ کرده؟
 من_ اگه برم خونه ماهیاناراحت میشه؟
 _ ماهیارو که میشناسی سریع به دل میگیره اگه حالت بده بریم توباغ یکم قدم بزنیم!
 _ خودم میرم تو برو پیش ماهیا یکم استرس داره پیشش باشی بهتره!
 _ مواظب خودت باش مواظب خوشگل خاله هم باش!

_باشه!

دستاموبه کمرم گرفتم وازوسط رقصنده هارفتم بیرون لگدپروندن بچه شروع شده بودوحسابی اذیتم می کرددیگه عادت کرده بودم به این دردای یهویی ماه آخربودودیگه کم کم وقت زایمانم بود...نسیم خنکی که به صورتم وزیدحالموجاآورد!به وسط باغ که رسیدم احساس کردم یک نفرپشت سرمه.همونجاسره جام میخکوب شدم صدای قدم هاش هرلحظه نزدیک ترمی شد،دستای مردونه ای که دوره شکمم پیچیدجیغ خفیفی کشیدم که خیلی آرام دستاشوروی دهنم گذاشت..

_نترس...منم!

دستاشوکه برداشت برگشتم سمتش چقددلتنگ این چشمای مشکی یخیش بودم چقددلتم تنگه نگاهای خیرش بودچقددلتنگ بودمونمیدونستم... آیهان_نمیزاری صدات وبشنوم؟

_چی بگم؟

_هرچی که آرامت کنه.

_من دیگه هیچ وقت آرام نمیشم هیچ وقت!

_ولی من باید آرام بشم..باصدات،باچشمات،باحضورت!

_گفتی اگه برم آرام میگیری اگه نفس نکشم آرام میگیری منم رفتم که توآرامش داشته باشی!

_ازکی تا حالاتوبه حرفای من گوش میدی؟

_آیهان برو...نزاراین رابطه بیش تر ازاین کشش پیداکنه.

_من تنهانستم که خودم تصمیم بگیرم توهم تنهانستی این بچه،بچه ی ماست من نمی خوام بچم مثل من توحسرت داشتن پدربسوزه...عروسی که تموم شد میریم خونتون وسایلت وجمع می کنی میریم خونه!

_بازم داری زورمیگی!

_آره زورمیگم تا آخره عمرم زورمیگم مثل توکه هیچ وقت یاد نمیگیری بامن لج
 نکنی، تا وقتی کناره منی باید منو تحمل کنی منم تو رو تحمل می کنم!
 _مثل اینکه یادت رفته من برای چی از اون خونه اومدم بیرون..
 _من موضوعات و گذشته رو از ذهنم پاک می کنم ولی اگه خیلی تو رو اذیت می کنه به
 اون موضوع هم رسیدگی می کنیم... در ضمن... خیلی بهت مامان شدن میاد!!!
 از زبان شقایق....
 نگاهی به لباسام کردم سینی چای و تو دستم گرفتم همین که می خواستم
 از آشپز خونه بیام بیرون زن عمونیلو جلومو گرفت..
 زن عمو_ نکنه الان می خواستی چای و بیاری؟ انگار قصدت بی آبرو کردن ماست یکم
 ریلکس باش عزیزم عروسم اینقد هول؟
 _عمو خودش بهم اشاره کرد که چایی رو بیارم در ضمن من مثل آرزو نیستم که اولین
 خواستگارم باشه و هول کنم واسه من دیگه عادی شده زن عمو جون!
 _تیکه میندازی شهزاد جون؟
 _نه بابا این چه حرفیه؟ تیکه واسه چی؟
 _اولشن که آرزو اولین خواستگارش نبود بچم دومشم اگه عمو گفته که چایی
 رو ببر فقط حواست باشه نریزی رو چشم و چال پسره مردم!
 _چشم زن عمو، تموم شد؟ برم؟
 _برو!
 نفس عمیقی کشیدم و خیلی آروم رفتم تو پذیرایی شایان و شیرین روی یه مبل
 نشسته بودنوشهزاد و شهریار و پناه روی یه مبل آیهانم روی یه مبل تکی نشسته
 بود، آرش که طبق معمول بهونه هابنی اسرائیلی گرفت و نیومد آرزو هم کلاس زبان
 داشت و نیومد فقط عمو وزن عموروی یه مبل دونفره نشسته بودن!
 زن عمو_ ماشالله هزار ماشالله عروس خانم مجلس هم که افتخار دادن
 بالاخره... شهزاد جون شما بشین من تعارف می کنم، شما چادر سرتو عادت نداری گیر می

کنه به کفشی چیزی... شرمنده من تعارف می کنماآخه ترسیدم یه وقت نریزه توچشم
وچالتون!

عمو_ خيله خوب نیلوخانم لازم به توضیح نیست، بزرگ تری که تو مجلس نداریم اگه
جمع صلاح میدونه دختر و پسر برن یه گوشه ای سنگاشونوباهم وابکنن!
زن عمو_ البته چندان نیازی هم نیستا، غریبه که تو جمع نداریم همه میدونیم
ایناز ماهم به هم آشنا ترن!

عمو_ نیلوووو!!

شیرین_ حاج خانم راست میگن بالاخره هر رابطه ای نیاز به آشنایی هم داره دیگه بله
من صلاح میدونم برن باهم حرفاشونوبزنن اگه چیزی هم مونده باشه الان وقتشه گفته
بشه... پاشوشایان جان... شما هم پاشوعزیزم!
نگاه مثبت عمورو که دیدم همراه شایان رفتیم حیاط پشتی که یه زمانی برای من
منبع آرامش بود!

شایان_ تو این خونه بزرگ شدی؟

_ آره... توهمین خونه!

_ خیلی دوست داشتم اینجارو ببینم خیلی اینجارو دوست داشتی..

_ هنوزم خیلی دوست دارم البته اگه زن عمونیلوبزاره، میبینیش که مدام در حاله تیکه
انداختنه خسته هم نمیشه..

_ دیگه نمیزارم هیچی اذیت کنه هیچی!

_ من گذشته ی تلخی داشتم شایان اما هیچ وقت به عقب برنگشتم از توهم می خوام
دیگه هیچ وقت هیچ وقت واسه انتقام یا کینه برنگردی به گذشتت و کارایی که انجام
میدادی!

_ چشم شقایق خوشگلم!

_ خیلی خوشتیپ شدی کت وشلواردومادی بهت میاد!

_ به توهم خیلی میاد!

_ چی؟

_چادر!

_شایان!

_جانم؟

با صدای جیغ بلند پناه با وحشت به سمت خونه دویدیم شهزاد مدام

کمرشوما ساژ میداد و آیهان با هول دنبال سویچش می گشت.

پناه_ آیهان نننن!!

آیهان_ جانم؟

_ دارم میمیرم یه کاری بکن! آیییییی خدا!!!

آیهان_ چرت نگو پناه! حاله منوبد ترا ز این نکن.

سویچشو که پیدا کرد پرت کرد تو بغل شهریار و پناه ورودستاش بلند کرد و برد بیرون..

از زبان شهزاد....

دکتر_ بچه به دنیا اومد صحیح و سالم مبارکتون باشه!

آیهان_ بچه رو ول کنین زخم، زخم چی؟

دکتر_ متأسفانه به خاطره بیماری قلبی که داشتن رفتن تو کما.

من_ یا خدا!

شقایق_ چقد بهش گفتم اینقد حرص نخوره اینقد گریه نکنه آخرم کاره خودشو کرد.

بافریده آیهان تمام تنم لرزید با وحشت خیره شدم به دستای خونیش شهریار سریع

خودشورسوند بهش فکرشم نمی کردم یه روزی اینقد نبوده پناه واسم سخت باشه اونم

تو این چند ساعتی که تواتاق عمل بود..

از زبان آیهان....

انگشت شصتم و کشیدم روی گوش امامثل همیشه هیچ حرکتی نکرد، دوباره شروع

کردم به تعریف چیزای تکراری.. چیزایی که هممون از حفظ بودیم!

من_ همه میگن ترمه شبیه آیسانه اما به نظره من جفت خودته مخصوصا کنجکاو

و شیطنت چشمات، مثل خودت همیشه می خواد یه چیزی تو صورت من کشف

کنه.... پناه؟ نمی خوای از روی این تخت بلندشی؟ نمی خوای به بچت شیربدی؟ چشمات

وبازکن ولی ازم متنفر باش، چشمت و بازکن ولی دیگه هیچ وقت باهام حرف نزن، ولی
بازش کن! بعده سه سال تازه دارم طعم دلتنگی و حس می کنم تازه دارم میفهمم
چشمای خاکستری همیشه از گره ابروهای من قدرت مند تر بوده! بیدار شو واسم
تعریف کن چرابی گناهی من فقط به حرفای تو گوش میدم... پناهابی پناهم نکن!

.....

من_ این پولو بگیر و با خواهرت برو به جای دور، تمام اتفاقی که اینجا افتاد تمام کسایی
که دیدی هر چیزی که گرفتی همه رو فراموش کن مراد! این باندو تمام پروندش بسته
شد برای همیشه.

مراد_ چرا آقا؟ آگه به خاطره زیباست من خودم میارمش دست بوس همسرتون..

_ نه به خاطره هیچکس نیست فقط حسابی دقت کن ممکنه بایه اشتباه همه

چیز تو از دست بدی.

_ ممنونم آقا آیهان بابت همه چی آگه اینجا ام آگه زنده ام آگه خواهرم بی سر پناه نشده

همش به خاطره وجوده شماست لطفتونو هیچ وقت فراموش نمی کنم حتی آگه بمیرم!

_ خيله خوب تمومش کن برو!

_ خدا فظ آقا!

_ خدا فظ!

از زبان شهزاد....

_ بیابرون دیگه شهریار چیکار می کنی اون تو؟

_ همه این تو چیکار می کنن؟

_ همه اینقد طولش میدن؟

_ ما چه میدونیم همه چقد طولش میدن عزیزم این چه سوالیه؟... خيله خوب چی شده؟

_ پناه بهوش اومده.

_ واقعا؟؟؟ کی؟

_ همین الان ترانه باهام تماس گرفت اینقد ذوق زده ام که دوست ندارم یه دقیقه هم

وقتو تلف کنیم همین الان باید بریم بیمارستان.

__باشه شاهزاده خانوم همین الان میریم فقط یه کوچولو صب کن یه صفایی به این موها بدم!

__مگه میریم عروسی ولش کن دیگه...

__ای باباببینم میتونی خواستگاری منو بپرونی یانه..

از زبان پناه....

__وقتی به دنیا اومدم مامانم مردازاون موقع دیگه بابام حتی برای یک بار هم بهم نگاه نکرد، بزرگ تر که شدم فهمیدم حق داره چون همه ی زندگیشو به خاطر یه بچه ی به درد نخور از دست داده بود، احساس حقارت می کردم اما هیچ وقت امیدم به زندگی از دست ندادم بابام نگهبان یه کارخونه ی خیلی بزرگ بود، از حقوقش راضی بود ولی بهونه گیری های من هم دیگه امونش رو بریده بود، یه روز منو با خودش برد محل کارش وقتی باهم رفتیم تواتاق رئیسش یه لحظه پشیمون شدم که باشونزده سال سن مثل بچه های شیش ساله دنباله پدرم راه افتاده بودم اون موقع ها از بیش تر هم سن و سالام هم بیش تر زبون میریختم هم به نسبت باهوش تر بودم ناخواسته توجه آرشامو جلب کردم نگاهاشو دوست نداشتم، پدرانه نبود، دوستانه هم نبود ولی نادیدش گرفتم ازم خواست که بیام خونتونو هم با آيسان دوست بشم هم کامپیوتر بهش یاد بدم، اون موقع زیاد تورونمیدیدم ولی هر وقت میدیدمت تایه هفته خواب و خوراکم تغییرمی کرد نگاهت سرد بود ولی من احساس گرمای کردم، آيسان و دوست داشتم با معرفت بودم مادر تو نمثل یه بت میپرستیدم چون هیچ وقت آغوش مادرانه ای برام باز نشده بود، نگاهای آرشام کم کم تبدیل شد به رفتارای صمیمی و یه چیزی فراتر از رفتارهای یه غریبه میترسیدم هر لحظه آيسان یا مامانت منو ببینه و فکره بدی کنه رفت و آمدم کم کردم ولی آرشام دست بردار نبود از نظری هم نمیتونستم رفاقت با آيسان و خرابش کنم مخصوصا تو اون موقعیت که ایمان عاشق آيسان شده بود ولی آيسان تازه به این نتیجه رسیده بود که بزرگ شده و پاش به مهمونی های غیره مجاز باز شد، دیگه مثل قبل به حرفم گوش نمیداد مجبور شدم ایمان و برای تعقیبش بفرستم تا بفهمه باچه کسایی رابطه داره، طاقت آرشام تموم شد شروع کرد به

تهدید کردن و ترسوندن من منم گفتم که هرکاری دلش می خواد انجام بده به دوروز نکشید که بایه سری فیلم و عکس و صدا جلوی همه ی دروهم سایه آبرو موبرد و بابام بوبه سخته کردن داد، آتیش نفرت و توچشمای پدرم میدیدم اما فرار نکردم تاروزی که خودش اومد و بیرونم کرد، آواره ی کوچه و خیابون شدم حتی دیگه حمایت آيسان رو هم نداشتم رفتم مسافر خونه اونجا باشه زاده آشنا شدم اونم مثل من آواره شده بود ولی اون برعکس من کار داشت میتونست خرج خودشو دربیاره دیگه کم کم منم به عنوان دستیار برای فیلم برداری باهاش میرفتم تو عروسی های مختلف، توی یکی از عروسی هاهم باشقایق آشنا شدیم جزگارسون های تالار باغ بود، با ایمان کم و بیش ارتباط داشتم زیاد از آيسان حرف نمیزد تا اینکه یه روز اومد پیشم و یه دله سیر زار زد، عذاب دار آيسان بود وقتی بهم خبره خودکشیشو داد دنیا واسم سیاه شد ایمان بالاخره زبون باز کرد گفت توی یکی از پارتهای هابه آيسان تجاوز شده واسه همین خودکشی کرده.....

.....
 آیهان همینطور که با کلاه تن پوشش موهاشو خشک می کرد با خم بچه رو گذاشت تو بغلم..
 آیهان_ نمیشنوی صدای گریشو؟ خودشو کشت... با من مشکل داری این بچه چه گناهی کرده؟
 _ گناهِش اینه که خون کثیف پدر بزرگش تو رگاشه گناهی از این بزرگ تر؟
 _ بیابش شیر بده گشنست!
 چقد شبیه آيسان بود!! مخصوصا چشمای سبزش... اشکام یکی پس از دیگری روی گونه های تپلش فروریخت آیهان با همون تن پوشش کنارم روی تخت دراز کشید.
 آیهان_ چرا باهام سردی پناه؟ چرا داری اینقد خودت و عذاب میدی؟ از وقتی از کمابرون اومدی تمام روز و شب وزل زدی به این دفتر، پس من چی؟ پس بچمون چی؟
 _ بچمون نه بچم! یادته؟ خودت مارو از هم جدا کردی؟ خودت منو از زندگی حذف کردی، اگه تو حافظت مشکل داره من مشکلی ندارم هرکاری می کنم که بی حمیات از یادم بره نمیره که هیچ بدتر میافته به جون فکر و ذهنم.

چیکار کنم که آرام بگیرم؟ خودموبکشم؟

نه... فقط بهم نشون بده که منم واست مهمم منم تو زندگی نقش دارم منم تو این زندگی آدمم! بهم ثابت کن که منو همینجوری که هستم میشناسی همینطوری که هستم منومی خوی بهم بفهمون که گذشتم واست مهم نیست به من بگو که بی گناهم بگو که قاتله آسان نیستم من دارم جون میدم آیهان دیگه نفس کشیدنم دست خودم نیست...

ترمه رواز بغلم بیرون کشید و منو محکم به سینش فشار داد.....

من وقتی تو بغلت بودم حسه خوش بختی بهم دست میداد ولی تو همش به فکره انتقامت بودی!

آیهان وقتی بغلت می کردم... بهترین لحظه های عمرمو میگذروندم... فهمیدی پناه فلاح؟ تو زنه آیهانی! مادری بچه ی من، من عاشقه زنی شدم که جلوم و ایستاده نه عاشقه پناه هیفده ساله، هیچکی به جز زنی که تو بغلمه تا تو این سن نتونسته غریزه های منو فعال کنه اینم واسه خاص بودنته چون ماله منی چون زنه منی!

یه باره دیگه بگو!

چیو؟

گفتی توبه من چه حسی داری؟

با خودم قسم خورده بودم که تا آخره عمرم نه عاشق بشم نه زنیو وارده زندگیم کنم اما حالا... برای اولین و آخرین بار میگویم... من عاشقتم دختر پاییزی!

اولین و آخرین بار؟ کی گفته میتونی واسه من شرط بزاری؟ اصلا کی گفته من بایه بار اعتراف دست از سرت برمیدارم؟

باشیطنت یکی از ابرو هامو انداختم بالا و گفتم... نوچ!

اشکالی نداره الان خودم بهت میفهمونم چی میگم!

اول باید بخندی!

عمر!

اگه نخندی یه کاری می کنم...

_هرکاری دوست داری بکن بی فایدست چون هیچی تمرکز موبهم نمیریزه..
 _چرامیریزه، من میتونم این کارو کنم...بخندجون پناه!
 _اینکه بیش ترشبيه به پوزخند بود تا خنده قشنگ بخند جایزه میدما!
 ایندفعه خیلی سعی کردشبيه به پوزخند نباشه ولی اصلا موفق نشد حتی اجازه
 نداد اعتراضی بکنم.
 آیهان_ توکه ماله منی چرا اینقد مقاومت می کنی؟
 شنیدن این حرف از دهن آیهان مغرور حتی اینقدر جدی و خشکم خیلی شیرین
 و شنیدی بود دوست داشتم تا صبح فقط به زمزمه هاش کنار گوشم گوش کنم.....
 از زبان شهزاد....
 باتیس به همراه یه دختره ریزه میزه ی ناز و دوست داشتنی به سمت من اومد خیلی
 گرم باهم احوال پرسى کردیم..
 باتیس_ همسر من جانان! این خانم عزیز هم شهزاد خانم و ایشون هم همسرشون جناب
 فانی!
 شهریار_ لطف داری دکتر... خوشبختم جانان خانم!
 جانان_ همچنین!
 من_ ماشاءالله از عکستم خوشگل تری جانان جون واقعا که دکی سلیقش حرف نداره!
 جانان_ ای جانم شما هم مثل من دکی صداش می کنین؟
 من_ آره لامصب افتاده روز بونم درستم نمیشه.
 شایان_ چرا سرپا ایستادین بفرمایید بشینین پذیرایی بشین!
 شهریار_ شما چرا شاه دوماد؟ من خودم حواسم به مهمونا هست دیگه..
 شهزاد_ برو پیش آبجیم تنه اش نزار!
 شایان_ چشم خواهرزنه گرامی!
 من_ من برم به گندم یه سری بزنم شاید بیدار شده باشه..
 میچ دستمو آروم گرفت و کشیدم وسط پیست رقص_ الان دیگه نوبت منه! گندم حسابی
 شارژ شده..

من_عاشقه حسودیاتم توروخدایه باردیگه حسودشو!
شهریار_اگه میدونستم اینقدعاشقه گندم میشی عمراواسه خودم دردسردرست می
کردم.

انگشتامونوازشگرانه پشت گردنش کشیدم وسرموگذاشتم روی سینش_هیچکی
نمیتونه جای توروواسم بگیره،هیچکی به اندازه ی تونمیتونه اذیتم کنه،نمیتونه
حرصم بده،نمیتونه گریمودرریاره،نمیتونه خوشحالم کنه...من باتوکامل میشم
شهریار....حتی اگه دوباره به دنیا بیاموبازم ازپشت بهم خنجربزنی بازم اولین و آخرین
کسی که عاشقش میشم تویی!

شهریار_من خیلی اذیتت کردم شهزاد...منوببخش!

_اگه موندم یعنی بخشیدمت خیالت تخت!

_دوست دارم!

_میدونم...

_خودخواه.

_من خودخواهم خیلی هم زیادچون عاشقه توام!

اززبان شقایق....

دامن لباس عروس پفموتودستم گرفتوموزیره دستای شایان چرخیدم..

شایان_خوب شدلاغرکردیاواگرنه بایددربه دردنبال لباس عروس می گشتیم.

من_هوی! حواست باشه چی میگیامن هنوزبعله روندادم.

شایان_اصن یه درصدفک کن توبه من بگی نه مگه بلانسبت عقلت کمه پسر به این

ماهی خوشتیپی جذابی نصف دخترایی که اینجان آرزوشونه من یه نیم نگاه بهشون

بندازم.

_اولشن که دخترای اینجاغلط کردن آرزوشون توباشی...دوماونی که بایدازخداش

باشه تویی نه من بالاخره توکه قبلانبودی بدونی من چقدخواستگارداشتم ازده سالگی

پشت دره خونمون صف می کشیدن نمیدونی بدون..البته من نمی خواستم بگماولی

دکترمهندسم خیلی زیادبود!

شایان_ دکترمهندس باشی که خوشتیپ نباشی و اخلاق نداشته باشی چه فایده ای داره؟

_محض اطلاعات هم خوشتیپ بودن هم اخلاق داشتن تازه یکیشونم مربی فیت نس بود!

_اگه پشیمونی... که بیجامی کنی پشیمون باشی.. میتونی بگی نه که اونم باید از رونعش من ردشی!

_شایان!!

_بله؟

_بعله رومن باید بگم تو بگو جانم!

_جانم؟

_همین دیگه... فقط می خواستم همینوبشونم!

کمر موبین دستاش گرفت و منو چسبونده خودش_ امشب یه حاله دیگه ام..

_امشب هرکی اینجاست تویه حاله دیگست!

_ولی هیچکی مثل من داماده عروس خوشگل و تودلبری و مثل تونیست هست؟

_معلومه که نه... شایان؟

_جانم؟

_اون دوتاروبیین!

_کدوم دوتا؟

_البته اون چهارتا... شیرین و پویان، ایمان و صدف... چقدم هول

کردنا.. انگار مچشونو گرفتیم!

_ولشون کن نگاشون نکن بزار تو حاله خودشون باشن!

_دوست دارم!

_اگه بدونی من چقد عاشقتم که نمیگی دوست دارم...

_شایان!

_جون شایان؟

_باید قول بدی هیچ وقت تنهام نزاری هیچ وقت..
_اونو که قول میدم ولی توهم باید بهم قول بدی که اگه بچه دار شدیم مثل شهزادبین
منو بچه فرق بین نزاری باید فقط منو دوست داشته باشی حالا اون گوشه کنار اونم یکم
دوست داشته باش!

_اصلاً بچه چیه؟ من تا تو رو دارم بچه می خوام چیکار.. همینکه تو رو بزرگ کنم بسمه!
شایان_ عاشقتم مامان شقایق!

باحرص مشتی به بازو هاش زد موسر مو گذاشتم روسینش...
از زبان پناه.....

آیهان_ نکن پناه داری کاسه ی صبر مولبریزی کنیاا...
مستانه به کمرم پیچ و تاب دادم_ باید بخندی تاولت کنم..
_دوباره شروع شد... میدونستی مست بودنت چقد غیره قابل تحمله؟
من_ تسلیم شو آیهان فلاح بزرگگگ... آیهان فلاح اخموو...
_من تسلیمتم پناه تمدن...

پایان ۱۰ مهره ۹۷

(خواننده: علی بابا)

دختر پاییزی: به اسم تعالی.. شروع دفتره خاطرات امروز بیست و یک مهره ساله
هشتادونه خیلی اتفاقی امروزیه اتفاق میفته فک کنم حدود ساعت دو.. سرشوپایین
انداخت چشاشومن نبینم.. ولی نمیدونست که من دنبال همینم.. آروم دیدم از سره
کوچه میاد، میخندید ولی رونمی داد.. تاکه به من رسید رفت توفازه ناز کردن منم
پروپروسره حرفوباز کردم.. اسمشو پرسیدم چیزی نگفت ولی دستمو دراز کردم بهش
گفتم علی.. چند تا شوخی چند تا حرف احساسی ازش پرسیدم میشه یه میس
بندازی؟ بهش گفتم تو اون دلت بهم یه جابده.. تاریخ.. امضا.. شروع یه رابطه! میگذره
از اون صفحه صدها صفحه دیگه.. میگذره از اون شب صد تا شب دیگه... رسیدم آخرش
آخرین برگ مونده بیابرش کنیم باهم اگه حرفی مونده.. به اسم تعالی آبان نودوپنج
هنوز خوابیدم حدود ساعت پنجه تو کجایی بچه؟ نزار خیالاتم تبدیل به واقعیت

شه.. حواست باشه صدای موزیکم زیادنشه آروم آروم گریه کن اون یه وقت بیدارنشه.. شیش سال گذشت تا چشم بهم زدیم دلعتی بگو چرا بهم زدیم؟ از اون روزه اول شروع رابطمون لعنت به نزدیکیت به اون به فاصلمون لای دفترم هست چند تا تاره موت امضای آخر من نبودم آرزوت ادرددد یعنی تویی یعنی من یعنی گریه های من ترسست یعنی شب یعنی تب یعنی احتمال مرگگ ندارم آرامشی رفتی خوب حالا که چی حال و روزت اصلا خوش نیست ویه آدم دیگه زیره آرایشی زدی آتیش به من بزیم آتیش به چی؟ خودت بهتر میدونی خودت خواستی که آواره شی.. چرا تو آسمون دنبال ابرمی گردی دختر پاییزی تو چشمای منو بارونی کردی!!

از زبان نویسنده: سلام بردوستان عزیز و خوشگلم! امیدوارم از خواندن رمان لذت برده باشین و حسابی کیف کرده باشین! داستان این سه دختر شبیه به داستان خیلی از مردم کشوره ماست، دخترهایی که به راحتی دل میبندن و بعدش از خانواده تردمیشن یاد دخترهایی که به خاطر حفظ دختر و نگیشون از جون و دل مایه میزارن، یا اون دسته از دخترایی که خانوادشون نواز دست دادنوبه تنهایی پناه بردن مهم اینه که ما چقد صبور و امیدوار باشیم مهم دل ماست که همیشه شاد باشه، مهم قلب ماست که همیشه پاک باشه... قربون چشمای خوشگلتون برم که حسابی خستست.. منتظره فصل دوم هم باشین بانام از ترمه تا تو...

قسمتی از فصل دوم: سرعت قدمهامو پیش تر کردم، قلبم تند تند به سینم کوبیده می شد، کولمور و دوشم جابه جا کردم، تنها چیزی که خیابون نوروشن کرده بود نور چراغ ماشینی بود که قدم به قدم دنبال میومد، برگشتم عقب و نگاه کردم، پاهام گیر کرد به چاله بازانو خوردم زمین، تمام لباسام خیس شد، از سرمای لرزیدم، زانوی شلوارم پاره شده بود، از جام بلند شدم با سرعت دویدم دوباره عقب و نگاه کردم پرت شدم تو بغل یک نفر... این بوی ادکلن فقط مال یه نفر می تونه باشه، سرمو آوردم بالا با چشمای اشکی خیره شدم تو چشمای مشکی نگرانش...

من: بابا؟

چیزی طول نمی کشه که اشک تمام صورتمو پر می کنه، سرمو روی سینش گذاشت...

بابا: هیسسس! هیچی نگوترمه!

باصدای بلند هق هق می کنم، باترس خیابونونگاه کردم اماهیچ خبری ازاون فراری
مشکی نیست...

بابا: ازچی ترسیدی که اینطوری داری می لرزی؟

پایان..... سرعت قدمهاموبیش ترکردم، قلبم تندتندبه سینم کوبیده می

شد، کولمورودوشم جابه جاکردم، تنهاچیزی که خیابونوروشن کرده بودنورچراغ
ماشینی بود که قدم به قدم دنبالم میومد، برگشتم عقب ونگاه کردم، پاهام گیرکرد به
چاله بازانو خوردم زمین، تمام لباسام خیس شد، ازسرمامی لرزیدم، زانوی شلووارم پاره
شده بود، ازجام بلندشدم باسرعت دویدم دوباره عقب ونگاه کردم پرت شدم تو بغل
یک نفر... این بوی ادکلن فقط مال یه نفر می تونه باشه، سرمو آوردم بالا باچشمای
اشکی خیره شدم توچشمای مشکی نگرانم...

من: بابا؟

چیزی طول نمی کشه که اشک تمام صورتموپرمی کنه، سرموروی سینم گذاشت...

بابا: هیسسس! هیچی نگوترمه!

باصدای بلند هق هق می کنم، باترس خیابونونگاه کردم اماهیچ خبری ازاون فراری
مشکی نیست...

بابا: ازچی ترسیدی که اینطوری داری می لرزی؟

پایان....

آیهان_ چراتو آسمون دنبال ابرمی گردی؟ دخترپاییزی توچشمای منوبارونی کردی!!!
پیشنهاد می شود

[رمان جای مادرم زندان نیست | مریم علیخانی](#)

[رمان کاش نبودم | مهلا جعفری](#)

[رمان به دنبال انتقام | Mahbanoo_A](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)